عجوبهٔ صنایع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت خرم گل بستان ما — گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما

سوی سوی ما انا الحق گو ز شوق دار شد — تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما

از عطش گویا بکشتی فنا هر گوشه — صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما

گر قبول افتد ز ما در بندگی یکجو نیاز — چون سلیمان سر نه پیچد دیو از فرمان ما

قطرهٔ اشکی نیاید ره بروسه ما وگر — خون دل چون شد گهر بر سر مژگان ما

از شکیبائی چو فی اید ان آه و ناله ساز — نیست چون درمان پیه این دیده ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مختفی قدم — ره نیاید خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای تو قائم وجود اصل هر موجود ما — وی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما

چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده — هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

[illegible]

بی روشنی پرده انوار شمع دین / صحبتی به نسیم چو بستانم نسیم را

کوی حقیقت بنا مونس سلام است اینجا / صید چو مجنون و هر گوشه غلام است اینجا

طالب دانه درین دام در افتاد مدام / دانه که رخال ... دانه و دام است اینجا

باده وکش که درین بزم که حادثه خیز / هر چه جز باده بود جمله حرام است اینجا

زهر غم نوش کن و لب به شکایت مکشا / که شکایت ز الم شیوه عام است اینجا

موسیا لاف مزن طاقت دیدار نیست / پیر تو نور تجلی چو تمام است اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر است / صحبا بزم فرحناک کدام است اینجا

بشارت داده ام ... ساقی میخانه خود را / ... من میخانه خود را

ز سوز دل ... فانوسم به پیرا ... / ... شب دل دیوانه خود را

... مستغرق عشقم نمی فهمید ... / که زنجیری کنم دریا دل دیوانه خود را

گرفتار افت تنهائی جهانم ... / به از باغ جنان گویم اگر ویرانه خود را

... / فغان و دل ... مستانه خود را

... / ... دانه ... خود را

... / ز بیستی ... میخانه خود را

... مست پنداری ... آلوده شد ... / بیان ... دیگر من این افسانه خود را

گردیا ... عشقت برگ و ریشه ما / برق عشقت ... ریشه ما

[illegible]

تا چشم باز کرده صحبت وجود عشق است
فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را

کی وصل گل چو بلبل آسان شود میسر
صد خار بوده باشد در پای باغبان را

خورشید حسن هر جا طالع شود ز اول
سازد ز زلف سنبل تنبیه سایبان را

تا چند بار محنت بر دل توان ایام
بگذر رعایتی کن بیدرد ناتوان را

در چشم اهل بینش اصلا الفتی نیست
در فصل نوبهاران در رنگ نوخزان را

آور برون ز گوشت این پنبه های غفلت
ور در سر نکته سنجان در کام کش زبان را

در راه عشق مجنون باید گذشت از جان
نبود کنار دریا دریای بیکران را

مختفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ ناز پرور گم کرده آشیان را

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را
از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود
گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را

تاب ذره معجزه است پیر دل موکره فزن
بدعت تازه منه قاعده شکست را

گر نگذشت سیر دور بطواف کعبه
یا صنم است در دل مختفی بت پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را
از هرزه دوی پای شکستیم قلم را

بگذشت چو از خاک فنا جام جم کی
از سفته انکار تو این سند جم را

گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم
بر خاک مرادی ننهادیم قدم را

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
ای وای اگر شعله شود دود نفس ما

گر نغمهٔ ما بشنود سنگ شود نرم
اندر دل پر درد صدای جرس ما

کردیم لب از شهد وجود تو شکر یاد
جز گریه نشد یاد ز فریادرس ما

هنگامه به تنهایی ما گرم بسی هست
بر سفرهٔ ماتم ننشیند مگس ما

از دیدهٔ شب ما چه زمین خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم خار و خس ما

در راه وفا ما سگ عشقیم کز اول
کردند ز زنجیر محبت مرس ما

گر آه کشد از جگر سوخته محتشم
آتش بدر آید ز قفس از نفس ما

ما گرفتاریم و دام عشق شد گلزار ما
از غم گل داده این بیت سر و دستار ما

کی لذت دارد از درد محبت دیده‌ام
سودهٔ الماس خواهد سینهٔ افگار ما

شمع صحبت تا دو روز چون من در وقت
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر نیاز و نیست کاهل قبله دارد در نماز
صد شرف بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

محتشم در هیچ وادی که از تأثیر عشق
در بغل دارد بهاری چشم گوهربار ما

نرست سبزهٔ شوقی ز خاک هستی ما
نداد نشئهٔ ذوقی شراب هستی ما

بهار عمر گرامی به هیچ بگذشت
ندید دامن وصلی دراز دستی ما

اگر ز لطف خدا از گناه ما بخشد
به پیشگاه نیرزد خدا پرستی ما

[illegible]

نبود ای گر ز ترک سر کلاه کج کلاهان را — ز تارک کی ربودی تاج شاهی دو شاهان را

به پیش شمع پروانه سمندر طینتی ماند — که تا سیماب وش … از شعلهٔ آتش نگاهان را

سر بیهوده وادی خشیت چو دوشت کج بیاگردد — ز تا تا … خون بیگناهان را

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد — … دو داغ خجالت روسیاهان را

نباشد گر دلیل محبت کی به محمل — بود از رهبر مجنون شب گم کرده راهان را

به هر کس … از رنج پا بر شهنشاهی — … کن به دیدار تماشای دادخواهان را

شنو از سید ای … که در هنگام نو سیدی
شنو لطف خداوندی پناه بی‌پناهان را

خواسته شد نگاشتن وصل تو راه ما — محرم نشد به بزم نگاهت نگاه ما

چندان بیا نگاشت … گریستم — کاید به آب دیده برون برق آه ما

مار ایجاه … مشرب کس … نیست — کمتر ز تاج پادشه نباشد کلاه ما

ای گره … که در … تشنه لب — جرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود و قدسیان ز سوال و جواب چیست
محشر چو هست لطف الهی گواه ما

سید هم آیه ز رشک دیده در باغ خویش را — تازه دیده‌ام هر بوی گل در باغ خویش را

باده چون … لب پیمانه ساقی … — پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را

از دم … ای از … لذت یافتم — پنبه تا ناخن نهم هر زخم و داغ خویش را

[illegible]

[illegible]

صبا از بوی پیراهن نگرد چشم یار روشن
نخواهم از سر این دو نگیرم تا نشانش را

چو بیند پا بآتش ور بدیدم رو نگردانم
کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را

گر از چشم من گیرد ز دل گرفتاری قفس گردد
چه خواهی کرد از شعله آه نهانش را

نگارش را نیست جفا گر از گرد و غم چون
نشان چند از کجا بیچو من پایم نشانش را

نه پیرآب اگر چشم هم پای کس ار نگیرد
بسوز شعله آه من چشم آستانش را

پی بلبل با وار زاری گل گلشن که من محتشم
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق گو کند تو یشته بی بر دوای مرا
تا خرد بهر دلبری در جنون آرد مرا

تشنه خون دم هر نیست تو زیری کی
گه دهد است لب دریای خون آرد مرا

گرچه پیوسته زور عشق بهر امتحان
در جگر تا لبهای از خون آرد مرا

نیستم ایوب اما روزگارم هر نفس
بر سر راه بلا بهر شکون آرد مرا

چند بیستون که چون فرهاد از فراق اشتر
تیشه در دست سوی بیستون آرد مرا

نیست محتشم گر من جذب محبت را اثر
همچو یوسف سر بازار چون آرد مرا

باده در گلزار خوردن کی هوس باشد مرا
تشنه بوی گلستان تو بس باشد مرا

می کشان هند در گرد ورنه هم محتشم
بوی می پیوسته جا سوس باشد مرا

غنچه دل تنگ شد مرغ دلم را در چمن
تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

[illegible]

۹۰

چه بار یار شود یار یار ما دیگر | چه احتیاج بود یار را بیار ما

مکن تلاش نهانی زخصم ❊ ❊
که نیست مصلحت وقت پرده‌داری ما

تا لب نگذارد بلب ساغر لب ما | افسرده شود وقت شبم طرب ما
تا رنگ زروی چو گل ما نپرد عشق | خورشید برد نور زمهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد | چندانکه کنی خدمت تو سبب طلب ما
تا هیچ بود نشئهٔ مستی بود این ما | هر کس که کشد جرعه‌ای از باده لب ما
چندانکه زحرم تیشه چو فرهاد در این کوه | شیرین نشد از شهد به مقصود لب ما

ما زاده خاکیم چو خاکی شده ❊ ❊
بیهوده مکن فخر باصل و نسب ما

پیش ببر خاک نهالیست که آبرو ما | آبروی تو چو بباید زرنگ سایه رو ما
گر بیفروغ ماند بود خجل روزگار | بیرون نیاید ز پیشانی کشته امیدی ما
چه قسمتها شد چه پیش هر شناخت | بستم وقت تو رفته جای قیمت یاد گرد ما
از بهر این رها در فلک نگو دوا | هیچ در گذشته رهائی کس بجوی ما
هر بوی بیرون چشم شما شد سفید | آخر خوش ای باده تو بکیر نظر کن سوی ما

دل ضعیف و غم قوی تنها درین عشرت سرا
وای گر ❊ نبود صبر نهانی ما

[illegible]

بر سر نهند پیاده نهاده چراغ عمر
روز ازل بگوشه سقف نصیب ما

بر تن لباس فکر نپوشد کسی چرا
چندین برنگ صورت نپوشد کسی چرا

مخفی چو پرده از غم نهفتن نرود پیش است
راز درون خویش نبیند کسی چرا

کار دشمن بود دوای فصاد تا کی ریش را
زخمهای دل ز مرهم رونقی آرد هم
سینه پر درد محبت تشنه خون خودم
دل اگر رفت از کف یار رفته است

زخم بیست تا غیر جهت نیش را
سوزن الماس باید زخم پنهان خیش را
تازه ساز زخم نهان زخمهای خویش را
پاسبان در کار نبود خانه درویش را

عمر شد صرف هوای وصف رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

صحبت دشوار است گفتن گفته را
سینه گشا بلبل در چمن عیش بکن
هیچ گیر دامن یأس و امید
عمر شد صرف شمار روز عمر ای بیخبر

سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
سیر گلشن نگشاید خاطر آشفته را
چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
چند چون طفلان نگهدار هیچ گفته را

مخفیا اشک ز چشم ترک حاصل بود
گر دهد جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهره نورفشان را
تیغه در تیغه مژگان کنم مژگان را

با آنکه سر زد از دل سنگ شعله‌های آه
روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما

ما را اگرچه دشت بیابان فراخ نیست
سودای عشق کرد پریشان دماغ ما

پروردهٔ غمیم و به تبسم خو گرفته‌ایم
باشد محال عشق ز محنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت بباد داد
غمهای روزگار رهان در سراغ ما

مخفی مجو ز باده ما نشئه نشاط
کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست ره چون اندیشه دربان ما
فروغ سودائی نه میوه و غم بر جان ما

در شب یلدا اگر شمع نباشد گو مباش
آتش آه رو نشست این کلبهٔ احزان ما

جستجو کم کن که از دولت دون همتان
فتنه مجوئی که شاهست در دوران ما

کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت
ریخته در خاک نفرت تخم یاد دهقان ما

مشکل کردی ز نام اسلام و زنجیر طلب
گر نبودی کار ما چون کفر شد ایمان ما

گشته ثابت نماند محیط عافیت
کشتی هر قطره‌ای نیست موجهٔ طوفان ما

مخفی ز بس خوناب دیده در چمن
اینبار همی نیست در خار و گل بستان ما

آئینه دار اگر هم دل مجنون مسلمانی را
پیش از این مراعات سینه عریانی را

عمر از این باب و توانائی نگیرد کم
ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را

بینوائی که رهائی دهی از قید ستم
تو که از چاه برآری مه کنعانی را

[illegible]

ز فرط [illegible] گشت فزون زینهار شبنم | کنج قفس چمن بود مرغ چمن آزار را

مخفی اگر نه کاذبی در ره عشق جان بیا
از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

بس نمود که مخفیم ره کوی سلامت را
[illegible] چندان مخفی ز [illegible]
ز دفترهای عصیانم نماند نکته [illegible]
[illegible] دولت دنیا ذلت [illegible]
[illegible] گر ز دل آهی [illegible]

ز حسرت وجود خود [illegible]
که [illegible] جنت الماوی [illegible]
اگر قدری ز دور [illegible]
شهید [illegible] کنج قناعت را
ز [illegible] بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

به محشر گر گناهت را [illegible] انبوه
ز کف منه مخفی تو دامان شفاعت را

[illegible] دوستان خدا را
[illegible] این [illegible] محبت
[illegible]
مستی [illegible] نام خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]

شاید نهفته ماند این راز آشکارا
تا چند باشدت دل و سینه [illegible]
[illegible] توان [illegible] صاحبدلان خدا را
[illegible] درویش [illegible]
مشکل که باز بینم دیدار آشنا را
تدبیر اگر [illegible] گردون [illegible] قضا را
تا کی شراب مستی یا [illegible] آشکارا

[illegible]

۱۲

[illegible]

تو میروی مرو از پیش من چون میروی از غم | گه بس تا زکی باشد گروه صبر کیشان را

پیش دشت سیمایان لب از گفت و شنود بندید
مکن آزار ای مخفی زبهر آلوده نیشان را

خواهم کشم به دیده آن آستان را
پوشیده چند عشق درین پلاس محنت
تا کی نهم خموشی در آستان عشقم
آخر دهد بطوفان بنیاد خانه خویشم
سفر وشم به دیده از آن گوهر نثار دل
بر حال زار بلبل رحمی کن گل

یا بوسه لب او آن یا پای پاسبان را
سلطان لباس فاخر بخشید بلا و بانرا
نشناس بهترک زین یاران جهان را
خنج نظر ببیند چه آب آشیان را
یاران روا ندارند بیدوستان یاران
تا کی کشیده دور ز بهر گریه افشان را

داد است خدا ای مخفی در سخن نه بر
زین گونه نیست در هی در سینه جگرکان را

ای سوزدیده رخت چراغ آفتاب
آب شعله است صد رحی لب با خوش نما
پر توست تا که دهد جلوه گر در چمن
زیبرا آن جهان از خنده لبان چمن

دیدی نظر از بهر گفت چراغ آفتاب
[illegible] داغ آفتاب
تا دنیا است [illegible] یک گل بباغ آفتاب
داغ دیده [illegible] داغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود گشت
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

[illegible]

[illegible]

ای دیده مشک گریه بیاور و طلعت آن شب
پروانه بسوخته بس به سینه تا غم شکست
هنگام کام دل و دلدار و دیده [illegible]
بگشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا
گرد و دامن از ناله پدید از [illegible]

خواهم که زغم چاک گریبان بزنم آن شب
بنشست شمع در این انجمن آن شب
[illegible] فتح شیشه [illegible] آن شب
با باد صبا بود نگه پیرهن آن شب
دامان دل پر غم زده و دست من آن شب

بلبل به چه بی خبر باشد که از ناله [illegible]
گل پاره کند جیب قبا در چمن آن شب

گر [illegible] ببیند رو به روی آفتاب
سپهر و [illegible] در تماشای [illegible]
می [illegible] بود گو شمع مجلس [illegible]
تا که جان [illegible]
[illegible] لاف محبت [illegible]

از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب
[illegible] از قطره آبی گلوی آفتاب
[illegible] پیش روی آفتاب
سایه [illegible] جستجوی آفتاب
ذره [illegible] آرزوی آفتاب

[illegible] آسمان
شد نهان در برق [illegible] روی آفتاب

[illegible] شمع [illegible] خوبان آفتاب
در [illegible] زندگانی چون [illegible] یارب کشد
آنچه حاصل [illegible]

[illegible] پای تو سر آفتاب
[illegible] ناتوان عالم [illegible]
دل [illegible] چاک جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

این رنج و ... [illegible]

بیهوده ... [illegible]

دیده چون ابر بهاران تیره زاشک ایام را
مخفیا از سیل اشکها دماغ گریه نیست

گر چه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هواست
بلبل از رشک گرد خوشنشین گل باغ
در نهان چون نسیم خفا گرچه رنگ نازم
سکه با رقم سیه روزگار

سر به صحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
در محبت کاملم پروانه‌ام شاگرد ماست
رنگ حسنم نهان چون بوی گل اندر حناست
جامه‌ام نیلی کنید از رشک بین که لیکن دود ماست

دختر شاهم ولیکن رو به فقر آورده‌ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست

[illegible]
اگر نه ... [illegible] ... نوروزی
... [illegible] ... شب
... [illegible] ... استخوان در پوست
... [illegible] ... عشق پروانه
... [illegible] ... اگر ... آتشم آبی
... [illegible] ... کز حرارت آن
غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح
... [illegible] ... که روز و شب مخفی

ز سوز شعله آهم دل انجمن بسوخت
... عشق تو تا حشر در کفن بسوخت
ز دیده اشک روان شمع در لگن بسوخت
بیان شمع نیافتم من انجمن بسوخت
که شمع اهل محبت در انجمن بسوخت
ز سوز عشق دل و جان مرد و زن بسوخت
نسیم باد به اندیشه وطن بسوخت
ز برق شعله آهش گل چمن بسوخت
نهان ز محرم و بیگانه کوهکن بسوخت

[illegible]

مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت
هر یک جرعه می خانه خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت	پیش ارباب نظر چون گل بهر آب رو گرفت
دام هر کس که بگیرد در بیابان وحش و طیر	دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
پر ندارم سر اگر صد خنجر آید بر سرم	لب لعلت چشم گریان با سبزه لب جو گرفت
پادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف	تیره روی آفتابی را بدام هو گرفت
آرزوی سایه بامی کند فر همای	مرغ دل تا آشیان را در سنبل گیسو گرفت
تا به پیچ و تاب خورشید جهان تابش نشست	رفت زیر زلف و جا در گوشه ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خرام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ای دل که زغم وقت نجات آمده است	باز در خانه جان آب حیات آمده است
نیست اندیشه ام از ملک اگر سیر	پیش حسن تو پریچهره بکوته آمده است
گرد چاه زنخش تشنه لب سوخته جان	سبزه خط زنی آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان خنده لب شیرین نیست	این حلاوت که از آن قند و نبات آمده است
چیست این سوزش من شمع صفت تا بسحر	شعله ایست که به سر گریه برات آمده است

مخفی
سکه دریا دلیش شرح تو نوشتم
عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

[illegible]

که در طریق محبت گره گشائی نیست

[illegible]

که نزد اهل حقیقت به بیوفائی نیست

[illegible]

پروانه صفت سوختم از آتش شوق

[illegible]

درون سینه چنان درگرفته بود آتش	که آه در جگر و ناله در دهن بسوخت
شهید عشق تو امشب بخون سپید بدم	که همچو شعله فانوس در کفن بسوخت
ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی	ستاره بر فلک و غنچه در چمن بسوخت

ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس بشرار آتش در گریبان بسوخت

آنکه در عهد جمالت عاشق بی‌بنیاد نیست	در جهان یکدل قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس از دست جورت در جهان دادخواه نیست	آری آری در طریق خوبرویان داد نیست
تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته‌اند	دام تزویری بود عشقی که [illegible] نیست
تا زلیخا شد ز والا شاه و گدا یکسان بود	در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
لب باز گفت و گو بند ای دل بکار و بار عشق	لیلا شد اجابت جز ناله و فریاد نیست

مرو مخفی از غم هجرت بکوی یار و بیا
یاد و یاد و بینا کسی هیچ از دوستانت یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکل است	پیشت ای شوخ ستمگر لب گشودن مشکل است
سهل باشد شکوه [illegible] ای جوان نوبهار	خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکل است
نیست ممکن همنشینی دلبران بی عتاب	پیش شاه بحر و جلالان بودن مشکل است
بی وصال دوست دشوار است چنین زندگی	تشنه دلم سر را دیده سودن مشکل است
در طریق عشق رو کردن بسوی [illegible]	رو برو بی ناز و غمزه دلدار بودن مشکل است

[illegible]

[illegible]

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی | طالب دیدار را وادی ایمن گلشن است

باغبان گر ره بگلشن بست مخفی باک نیست
عندلیبان چمن را عکس گل گلشن است

هیچ کاری عندلیبان را بجز از ناله نیست | زانکه شاهان شکاری چون شکار زار نیست
پیش فانوس خیالت ره نیاید با امید | هر که چون پروانه بشام غمت سیاره نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب | بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مژده وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک | ورنه بابت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم میگذارم با کسی | غیر درد تو نیست همدم غمت دمساز نیست

مخفیا بیهوده است از غیر چیدن شکوه چیست
شمع دیگر تر اخم دیده غماز نیست

یار تا امروز دلم سوی خراسان رفت است | رشته کفر رفته است و بایمان رفت است
تا زبیر درد دلم محرم و بیگانه کیست | گر بگویم که چه پیدا ز هجران رفت است
رشک بستان ارم گشت مرا آن بیاد | سکه خون جگر از دیده بدامان رفت است
نور دیده انکند چشم تمنا به نسیم | بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفت است

هر جفائی که بمن کرد فلک مخفی نیست
چاک بنیاد نیست مرا گر چه گریبان رفت است

مرغ دل من میپرد حرم خانه عشق است | زنهار مپندار که بیگانه عشق است

[illegible]

[illegible]

گر ده خواری ورد دل با کی ای یار چه عجب	ور بنده هم زهر تاب باده گلگون کیست
ای بسبب مجنون وطن در گوشه ویرانه را	ای گرفتاران فضای خانه و بیرون کیست
ساقی و نیم شراب و باده و مهتاب جنگ	تشنه جام محبت از شراب خون کیست

خواه در صحرا بود خواه به سر با کشت
مختصر یار از جنون او داری مجنون کیست

یا رب این جام که بر خورشید زرکار نشانه کیست	یا رب این قسمت جان [illegible] در میخانه کیست
باده لعل لب جانان را که یارا لفت چیست	نیم آرامی که در باده و پیمانه کیست
یا رب آن شاه نو در باده کشور حسن	در پرستش سر به گوشه که و گوهر یکدانه کیست
گذشت هر جا دلبریانه [illegible] کسی	که در این انجمن آن قابل افسانه کیست
در در و [illegible] نگاهی [illegible]	تا گرفتار رگ و ریشم یا تا [illegible] کیست
عندلیبان به نگاه [illegible] خود بافته اند	یا رب این ولوله از نرگس مستانه کیست
شمع گریانه شب [illegible] زبان گلشن [illegible]	سیه‌رای که هم [illegible] پروانه کیست
شد با سیه [illegible] چنانه [illegible]	در لطافت پیری که تو پروانه کیست

عشق [illegible] سودا زده و دیوانه نیست
گفت [illegible] کس عاشق و دیوانه کیست

محرمی گر تا نگوید [illegible] نگار [illegible]	با خشت چند [illegible] تا [illegible] آواره چیست
می ربا [illegible] عشق تو دل [illegible] گفتم	ور جنون [illegible] چاره چیست

[illegible]

ممکن چو نیست دیدن آیینه مراد	چندین چه کاهی از غم روزگار چیست
بهر دو روز گر [illegible]	اندیشه‌های باطل این کار و بار چیست
گر خون دل ز دیده [illegible]	سیلاب خون ز دیده [illegible] کنار چیست
ای دل اگر [illegible]	چون بیدلان به درد [illegible] ناله زار چیست

مخفی به قدر حاجت اگر عطا دهند
در روز حشر زحمت [illegible] چیست

باده بنوشیم ولی از کف جانانه مست	نشئه خاص [illegible] میخانه مست
[illegible]	عافیت می‌طلبی رو به فرزانه مست
همه [illegible]	ترک کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست
باغبان [illegible]	[illegible] مستانه مست
پیش اصحاب [illegible]	نقش [illegible] تو فسانه مست
از ملاحت [illegible]	[illegible] بیگانه مست

مخفی از فیض جنون شیوه هشیار گرفت
[illegible] صحبت دیوانه مست

دریاست [illegible]	کشتی شکسته و طوفان معظم است
در جستجوی [illegible]	ای دیده همتی که دل از سینه عازم است
ای [illegible] همتی که [illegible]	[illegible] حاکم است

بنیاد او مکن این همه ها به دل محققی
اندیشه کن که غیر تو هم داوری هست

آن غنچه که نشکفته به باغ هوس ماست
مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست

ما در گلستان عشقیم در بهار
کان آتش جانسوز بود در نفس ماست

در روی [illegible]
گر قیمت کسب محبت [illegible]

یاران هم نفسان [illegible]
زنجیر جنون زینت طوق جرس ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف اثر نیست
محققی نه اگر تیر دعا در قفس ماست

مژده باد آن دل که از جام [illegible]
[illegible]

تو در وسط عافیت هرگز نگیرد در کنار
دست خواهش [illegible]

نیست [illegible]
[illegible] اگر بیرون [illegible]

چند روزی با غم محبت لب باز [illegible]
هیچ [illegible] نیست محققی [illegible] آن گوش نیست

رو به وادی چون نهادم عشق بالم [illegible]
تا الهی [illegible]

دل که در راه محبت [illegible] مجنون گرفت
دیده [illegible] سینه چاکم [illegible]

غم توی محبت [illegible] دل نهایت ناتوان
ای اجل زین زندگانی [illegible] بالم [illegible]

شکوه بیمار [illegible]
جای [illegible] بر لب من [illegible] بالم [illegible]

خون دل باید مرا نوشید مخفی همچو کوه
تا بر آری گوهر سیراب از کان درست

سینه از نقش عشق مقصد چه دانی است که
سر الهوی تو هر نامه که باید هست
هرچه یاد کنایم عهد تو پیدا است
ایمن ز محرم و بیگانه با تو شد هر راز
تبسم پنهانی ره تو خواهم دید
فسانه غم مجنون به هر شهر است

بدل ز ناوک خونریز چه زخمهاست که نیست
پیچیده در آن حرف مدعاست که نیست
ز روی حسن تو پیدا است چه هاست که نیست
و لیک محرم راز تو آشناست که نیست
بچشم اهل نظر مهر و ماست که نیست
وگرنه در غم زلفت کجاست که نیست

ز پایمال حوادث گلی شد خندان
بباغ عیش تو مخفی سر و صفاست که نیست

چشم تجلیست که نقش شرر اوست
چه دانه ایست فانوس بسوزد
تحمل نکند غم چه بیابان مقصود
از ره شوق است همه یار که از ناز
بیک سوز سیاه نکند غم بیش نیاید

خورشید جهان ذره از خاک در اوست
افروخته شمع نهان زیر پر اوست
تا چند به سودای جنون راهبر اوست
جیحون در آن محبت سفر اوست
غم نیست که هست هر دم در جگر اوست

جز خون نچکید اشک ز چشم تر مخفی
تا شد ز لب زخم بهم در جگر اوست

ز بیرواجی و جنس کساد بازاری — که نقد کون و مکان رایج دکان منست

فغان بلبل شوریده در چمن

ز روی درد دل صبح از فغان منست

باز طوفان سرشکم ره صحرا برداشتست — از دلم عشق جنون نقش تمنا برداشتست

کودکان سنگ ملامت بکف آرند که باز — عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشتست

سرگرانم ز خماری عشقی که اجل — از گرانی نتواند سرم از جا برداشتست

تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید — پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشتست

سایه افگند هماش ز تمنا بر سر — هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشتست

ره بمنزل نبرد تا بقیامت

هر که امروز نه از ره قدم فردا برداشتست

مرغ دل را او محبت قصد صیادی بس است — طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است

بشگفد گر غنچه گل در چمن گو شگفته — بر فغان خنده لبیان سرو آزادی بس است

گر نبود مردی تصرف از برای شوهری — نو عروس دهر را بیداد دامادی بس است

طره حسن بتان را حاجت مشاطه نیست — شانه گیسوی سنبل تندی بادی بس است

از دیار دوستی در نامه و پیغام نیست — دوستان را دوستی از دوستان یادی بس است

نالهای کوهکن در بیستون از بهر لیست — دردمند عشق را اندازه فریادی بس است

چون بنای طاق کسری رو بویرانی نهاد — طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است

[illegible]

بلبل ز عافیت بگلستان نشان مخواه		تا بیست باغ عشق که محنت گیاه اوست
نازم بحکم عشق که هر سوز افتخار		بر ترک سر نهاده شهان کلاه اوست
اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست		از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست

کنعان عشق خانه خراب است کز ستم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

تا زلف تو پیچ و تاب بشکست		رنگ از رخ آفتاب بشکست
حسنت نگهی بخم دل ریخت		پیمانه خورد و خواب بشکست
پیوست من از بنای شر ایے		صد شیشه پر از شراب بشکست
پاے طلبم بگل فرو ماند		بس آبله پر آب بشکست
در موج خیال کشتی عمر		در ماند و دل حباب بشکست

مخفی به هوای باغ تا کے
بازار گل و گلاب بشکست

باز آتشین شوق تو دل را غم کرده است		باده عشق تو از تو دل را بغم کرده است
بوی سودای جنون می آید از باد صبا		دوش گویا رهگذر بر جانب ما غم کرده است
بیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم		کاوش عشق بتان شعل چراغم کرده است
آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست		در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است
تخم سیراغ غم مخفی سر سوی نماند		آتش غم بر نفس صد بار داغم کرده است

[illegible]

در دیده درین آیینه وفا هر دو جهان نیست
دردیست که این قابل پیدا و نهان نیست

از صحبت ما شکوه دمی نیست که هست
روز الم هجر شب ماتمیان نیست

ای خاک سیه ... که سیه‌پوش خاک
ای وادی ... که ز درد تو فغان نیست

گر قدر شناسی ز دل تنگ ...
زین گونه دری در صدف سینه‌ی کان نیست

بازآ و دلی ... سلسله بگسل
کین قاعده در سلسله‌ی پیر و جوان نیست

تا چند زنی تیر نگه از خشم ابرو
مجروح ترا حوصله‌ی تیر و کمان نیست

خوش باش دلا با همه غمها که درین ...
شهر او گدا از دم مرگ امان نیست

رو سوی قفا کشته شده ...
آن دیده که این به حسرت نگران نیست

نومید مشو ز عشقی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوز ... دیده دو ... هست
نهان درد دو آهم شعله هست

سر هر خار مجنون غزال است
بوادی تا ز آهو گله هست

ز پا منشین که منزل شد نمایان
که از تو تا بمنزل [illegible] هست

تهی شد گر ز اشکم کاسه‌ی چشم
نهان از دیده در دل [illegible] هست

مکن ... طمع در الماس شاه
ترا از دل ... هست

پروانه صفت ... بال ...
چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم ...

بیت [illegible]

زاهد خلوت نشین تا طرهٔ زلف تو دید	رشتهٔ زنار را تسبیح بند خود کرده است
وا نشد از ناخن سعیم گره از تار بخت	تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فریادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مختفی چنین آن چشم جادو کرده است

تا ز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است	بوالهوس ننشیند که تا آن بدخو سراپا آتش است
تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای	مرغ آتش خواره آری تمنا آتش است
خواه در شمع و پروانه خواهی در اینجا	از پری مرغ عاشقان تا ثریا آتش است
گر سمندر طینت است و گر بود ماهی مزاج	در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد	گر تجلی شعاع کوه سینا آتش است
می نبیند بس شعله در دل آتش و سودای عشق	بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است
دل کباب از سوز عشق و دیده لبریز از	شعلهٔ عشق است یکجا آب و یکجا آتش است
شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز	سکهٔ آن در جگر از عشق موسی آتش است

زد چنان مختفی محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت بر لبم آب دریا آتش است

گر زد در هجر چشم مختفم از گریه نیست	ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست
خواه ریزد خون دل اندیده خواهی آب چشم	دردمندان محبت را الم از گریه نیست
هیچ شد از حد فزون ناید به دیده حسرتی	درد چون غالب شود بر مرد غم از گریه نیست

بهار کرد [illegible]

[illegible]

بت پرستانیم با اسلام یار اکار نیست
غیر تار زلف یار از رشته زنار نیست

پیش ازین پای عقل را بن طعن رسوائی مزن
زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست

سهمی باید که پای دل نهد بیرون ز عشق
بوالهوس بنشین که راه کوچه و بازار نیست

همدمی گر نیست ای دل تو محنت گو بیا
مونسی تنها نیا نرا بهتر از دیوار نیست

آشنایا نرا چه پیش آید مروت را چه شد
کس ز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا می گفت با مرغ چمن
ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

زاده دردیم و از خون جگر پرورده ایم
کوه های غم اگر آید بجوی آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بی خار نیست

این دل غمدیده را آب و هوای دیگر است
وین سر شوریده را در سر هوای دیگر است

الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر
کاندرین دریا ما طرز آشنائی دیگر است

ای مسیحا عاجز آیند از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوائی دیگر است

نیست آئین شهادت غازی مطلق ...
کشتگان عشق را هر دم بقائی دیگر است

در سر راه محبت به امید سیر چمن
دیده یعقوب را هر دم ضیائی دیگر است

گرچه دارند عندلیبان هوای و هوئی در چمن
مخفیا مرغ دلت را های هائی دیگر است

[illegible]

[illegible]

زلفی که بود بر مه چون مار مسلسل	در گردن خورشید جهانتاب طناب است
ولینده نقاش که این نقش سراسر	چون نقش حباب است که بر چهره آب است
گر نقش تو نقشست درینجا بنبندید نگار	این خانه بنیاد که شد خانه خراب است

عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده چو آب است

آندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست	با مردمک دیده من نور بصر نیست
معذورم اگر گوشه ز پیرهنه گیرم	یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
از باد صبا بوی وصالت شنیدم	آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست
پیرهنه آلوده بخون یاد زلیخا	آن دیده که با دوست در آغوش نگر نیست
خون آر برون از جگر و بر لب دل ریز	این دیده که در عشق بجز خون جگر نیست
تا شمع نگه بر دل پروانه نسوزد	در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز برنداشت	مردمم نقش مرا از خاک هرگز برنداشت
سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز	از دل من آه آتشناک هرگز برنداشت
تخم دل افشاندم و تخم محبت کاشتم	حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز برنداشت
عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم	دست آمین در دعا افلاک هرگز برنداشت

[illegible]

شگفتن دل بلبل بباغ از ان باشد
که صبح و شام باسید گل صبا اینجاست

کجاست اهل دلی تا لب امی گوید
مس عیار بیا ور که کیمیا اینجاست

بجستجوی وصالت دلم بجا نه چشم
ز راه اشک در آید که نقش پا اینجاست

مجوز باد صبا دیده بوی پیرا اهن
که گرد قافلهٔ مصر تو تیا اینجاست

مشو بکعبه روان از پی دعا محبّی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

ده چه خوش باشد که بنیم یار دیگر روی دوست
در تموز ایم بصحرا بشنم ابروی دوست

هر نفس از رشته کارم گشاید صد گره
پنجه گر بیکت ده زنم چون شانه در گیسوی دوست

دیدهٔ یعقوب اگر روشن شود نبود عجب
دیده دل اکنون روشن ز نسیم کوی دوست

غنچه دل بشگفد در سینه چون گل در چمن
مژده وصلی گر آرد قاصدی از سوی دوست

باده الی زکف ساقی و صحبت بشکر
تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

جو بی خون آید بجای شیر محبّی کوه کن
نشنود در بیستون گر تشنه از بوی دوست

دوش من هم نالهٔ بلبل بود و نال دوات
سبب از سوز دل من نالهٔ تبخال دوات

با رقیبان چون نشستی دوش شد اشک بر تر
تا سحر در زیر دست و پا مرا پامال دوات

گر نگفتم ز دل خیمه بکش هنگام وصل
خواهشم دیدار و وصل تو نبا شد لال دوات

تا بجولان بود پای حال من در رکاب
بخت بود از پی دوان دولت استقبال دوات

گرنمی نالد درون سینه دل این ناله چیست
ورنه می‌سوزد جگر این آه آتشناک چیست

کشتنم را دلبرا چین ابرویت تیغ بس
این قدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست

عاشق و معشوق با هم با محبت همرهند
نیست گل را گر غم بلبل گریبان چاک چیست

ای دل غمدیده گر آه مرا تاثیر نیست
هر نگارش نام پرخون این افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مصحفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

تا نسیم و گریه که با طوفان مصاحب است
مژگان دیده که بر جان مصاحب است

مجنون صفت ز دوری وصل تو دور نیست
دست الم بچاک گریبان مصاحب است

بلبل چرا ز ناله و زاری که بی‌نوا
مرغ دلم ز زلف پریشان مصاحب است

خواهی حریر بستر و یا خواه بوریا
پهلوی بخت با مغیلان مصاحب است

زاهد بسی لبا ز بیاید برا عشق
عاشق همیشه بی سر و سامان مصاحب است

نازم به صبر و حوصله دل که همرها است
ور تنگنای سینه با فغان مصاحب است

مصحفی ز سوز آتش عشق تو سالها است
با من همین دو دیده گریان مصاحب است

ترک نازت بر عشاق بر فتراک بست
نقش گل از خون مردم بر جبین چالاک بست

از ریاضی جستجوی کوی حسن تو عقل
نردبان تا رصد بر گنبد افلاک بست

صد گره از رشته بخت دل پر خون گشاد
خدمت استادم مصحفی عشق پاک بست

مخفی باش از گوش خود بنیه غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

سیر وصلش امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار
نشتری دارم نهان در سینه هر ناله
وین اگر نیست و ایجان این اهل قبیله
سنیر نهم لاف انا الحق سر باز از عشق
چند روزی گر دهد فرصت مرا یک اجل
با تجان بنشین به بین گلشن بکام دل که من
درد دل را چون بیان سازد زبان نیست یا
کی برون آید با فسون از سر سودای عشق
تا کنم حال دل روشن خشم اشک نیز

نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت
وادی هجران گل رنگ را خواهم کرد و رفت
سینه اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت
رشته تسبیح از زنار خواهم کرد و رفت
تازه منصوری دگر بیدار خواهم کرد و رفت
فکر جان و دل بیار خواهم کرد و رفت
همچو بلبل ناله های زار خواهم کرد و رفت
درد دل را زان زبان اظهار خواهم کرد و رفت
سر چو مجنون همره اینجا خواهم کرد و رفت
وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت

چون پشیمانی سے گردد میسر کام دل
مخفیا بسیار کی این دشوار خواهم کرد و رفت

بس عشق بتان چاک جنون بسته بارت
از تشنه لبی یاد نیستیم و لیکن
به تربت ما روشنی شمع محال است

دل قطره خون گشت چشم تر ما ریخت
بر آتش دل آب ز چشم تر ما ریخت
پروانه ببین سر خاکستر ما ریخت

منم که پرتو خورشید دود آه من است | چراغ شام ابد آه صبحگاه من است

قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل | که بیگناهی من باعث گناه من است

رسید کار بجائیکه هر گدا افسر | ز روی قدرت و بیداد پادشاه من است

ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم | که دشمن دل و جانم همین نگاه من است

بجز ز بیوفی طالع مرا گناهی نیست | درین معامله یک چو خدا گواه من است

ز حادثات جهان یک همه ربا فی نشست | که حادثات جهان کهربای کاه من است

شه ولایت عشقیم مخفیا پس هم
بجای تاج همین شانهٔ کلاه من است

عمریکه نه با روی خوش و بادهٔ ناب است | در مذهب ما قافلهٔ عمر خراب است

پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز | کین گرمی هنگامه ز گرمی شراب است

غافل نشوی از مزهٔ عشق که در | ایام طفولیت و هنگام شباب است

بنیاد شش و چار و عالم حقیقت | چون صبح حبابیست که بر چهرهٔ آب است

بنشست کتابی که بود حرف تو از رخ | مضمون حروفش همه اجزای کتاب است

کی خانه نشین میشود مردمک چشم | بی روی تو این خانه چو بر بوجه آب است

تا پیک خیالت بنظر آمده مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خواب است

تا باد صبا بگلستان گذری هست | گل سر نظری جانب صاحب نظری هست

دل که شد بیزار از جان هیچ جان بیگانه است
راز دار سینه ام درون جان سخن بیگانه است

در محبت صادقی از ما و من بیرون خرام
زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است

گر ترا چشم بصیرت روشن است خانهٔ دل پاک ساز
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

کشتهٔ عشق توام از خاک و خونم کن گذر
تا کجا تدبیر مرهم را بیاسن کفن بیگانه است

حسن شمع آرای شیرین گشت بر خسرو مراد
خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

غنچه ام از زود خاطر گر نکردی یاد ما
آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود یاد صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کو دمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست
از دو چشم خون فشانم موج طوفان برنخاست

گریه ام دست طلب از دامنم کوته نکرد
موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

پا همی از کار رفت و دست کوته همچنین
از برای خاطر چاک گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز
از سرم هرگز غمی تا چشم گریان برنخاست

تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره
در درون سینه ام غنچهٔ دل افغان برنخاست

دیدهٔ یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
ای صبا گرد دمی زین راه بیابان برنخاست

شد بسی گمگشته در وادی بیابان عشق
ره نوردی همچو مجنون زین بیابان برنخاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخاست

شد جنگ میان غم و شادی بسر هم دو شهر
شادی طرب شادی و غم جانب یاد آشت

از دست بد و نیک جهان چند شکایت
هر صبح جهان تا به چه شامی ز قفا داشت

مخفی بدل وصله صبر تو نازم
کین شیوه نه ایوب و نه آیین جفا داشت

مجنون چه جنونی ز تو این نام و نشان چیست
بی کام زبانی ز تو این کام زبان چیست

جان و دل و دین لعل تو خط و دهان بخرید
ای بی‌خبر از خویش دگر دعوی جان چیست

شد تجربه صد بار که سود تو زیان است
ای دل دگر اندیشه این سود و زیان چیست

بر دیده ترا پرده عصمت چو ز عصیان
ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مخفی غرض از اوست که اظهار کمالست
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن بار نگه کس به بهاری هست
که اسیران چمن اسیر گرفتاری هست

باغبان سست ستم کش ز چیدن گل
که نهان در رگ گل هم چمن خاری هست

نیست اگر زلف تو سر رشته اسلام ببند
پیکر حسن تو از رشته زناری هست

شوق تو هر شقه ز آشفتگی طره زلف
که نهان تاب سبب سر و گرفتاری هست

چیست مجنون بکن باز سوی که از عشق جنون
عاشق دل شده را که بی‌یاری هست

آتشه لب ... نه در چه یا
شهر هاست پر از دل بیماری هست

دیده گر که نه دیدار تو ... مرا
شکر قند که بیدل حسرت دیداری هست

ورفتش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت
حیرتی دارم که چون آب از آتش چون لبِ گذشت

می‌چکد خون جگر از دیده بسیار انجام
تا بدل آمد خیال آن لب میگون گذشت

بسکه در راه طلب پا شکسته هست ستم
سوخته طوفان اشکم از سر جیحون گذشت

ریخت خون بیگناهان بس مل در خاک را
از سپهر لاجوردی موجه خون گذشت

رو چنان با هم که هرگز نقش پا بر جا
در بیابانی که سپهر صد مجنون گذشت

از شب تیرگی شد سرنوشتم صبح من
با وجود آنکه سرق آهم از گردون گذشت

در سرابی آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

غزل

یار چشمم می‌پرستش از سر گذشت
در جنون تاج شهنشاهی مرا از سر گذشت

صبح امید ما بجست برقع از رخ افکند
چشم ز رخش سپید دیده ما بر آذر گذشت

ترک سر کن بوالهوس و آنکه جوا و قدم
کاندرین وادی بجای پای باید سر گذشت

پیش شمع بزم با بال و پر پروانه و شرر
نی نشان و از من نی نام ما سمندر گذشت

در طریق بیدردی بیگانه هست از کفر و دین
هر که در دل بیدردی آل پیمبر گذشت

مرغ فکرت را که قدرت کاندرین ره پر زند
هیچ جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم ز سینه شوق تو بی طپیدن نیست
نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست

[illegible]

تا از نسیم گلشن بکشایی باد صبا
شکر گریه و نشستن تو پروانه چشم

گر چو بلبل چمن مرغ گرفتاری هست
شکر نشد که نه با هم بسی نیو ازری

مخفی از نقد دو عالم نکشیم رو نو سینه را
هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست

دانم اسیر درد گرگون دل بشست
از حسرت آن وصالت نیافتم
خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد
هر کس شنید ناله ام ز هوش رفت

در بزم غم پیاله پر خون دل بست
وصلت فراست لیلی و مجنون دل بست
از صد محیط قطره افزون دل بشست
فریاد عشق باده گلگون دل بشست

مخفی دلم ز غمزه شوق آشنا شده
بیگانه شکایت و مضمون دل بشست

هر شب که عشان می و مینا نگشت
از شصت نگه ناوک نازی بمن انداخت
بی همزه نگاه شو صبح که امشب
آن دُر گرانمایه که در سینه کان نیست

آشنایان شد احمیله نظر به ظرف نیست
عمر بیست که در سینه من دل به رفت نیست
مائیم و نوائی که عنانش بکف نیست
ابدیده نهان از تو درون صدف نیست

مخفی نکشی از دامن غم دست طلب را
در پیش جفای غم جان شرف نیست

تازه ساز و گلبن امید و پیغام دوست
بشگفاند غنچه دل را نسیم نام دوست

[illegible]

[illegible]

آنچه پیداست که کس واقف اسرار نشد
سینه از تیغ نگاهی که بهر سو کرد

ور نه چه چیست که افسانه بهر انجمن است
در پی صبح اسیران جفا صف شکن است

آن جفا دیده ایامم خیالم که مرا
جا که مار است هنوز چشم بجیب بدن است

تحفه ها چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که در خاک فنا بیت وطن است

آنچه آن نه اگر در ته چاه ذقن است
همنشین چون بخیالت نشود مردم چشم

طرّه زلف چرا بر لب آن پیرهن است
بی تو شمع رخت روشنی چشم من است

از سر تا بقدم گشته همه چون تیغ
سید اگر گم شد بجای خویش عریانی نیست

بسکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن است
کشته عشق ترا جامه خونین کفن است

سید ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
تحفه هر سو به که باعضای تن است

میان دیده و دل روز و شب همین جنگ است
که کار مهر و وفا میکنی ازو در عمل است

میان عالم و جاهل برابر است موسی
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است

خیال تمام زسر کن برون بر و لیلی
که مستی دل مجنون ز باده ازل است

بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان
که روز حادثه و ایام عمر بی بدل است

ز آه و ناله ترا منع تا بکی تحفه
تسلی دل بلبل بصوت با غزل است

[illegible]

تا یکی سرگرم کار این جهان
این جهان را هم جهان دیگر است

از شرار عشق می سوزد جگر
نقل این مے از مکان دیگر است

در میان خلق مے جویند و نیست
طالب حق را مکان دیگر است

رهرو راه طلب را هر قدم
همره با کاروان دیگر است

همچو خورشید جهان هر ذره را
با همت راز نهان دیگر است

کس ندید اند که منزل در کجاست
هر کسی از کاروان دیگر است

در نیابد غیر چشم حق شناس
مرد میدان را نشان دیگر است

در نیابد هر کسے اسرار عشق
این معما را زبان دیگر است

پرتو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگر است

این چه شور است که باشد اندر تو ناز است
وین شیشه مسلسل شده ناز و نیاز است

از روی هوس نیچه قرین شانه دران زلف
این سلسله هر چند گشائی تو دراز است

چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق
محمود غلامی ز غلامان ایاز است

فرسوده شو با همه عصیان ز خداوند
کاین خداوند جهان بنده نواز است

مخفی بنقان کوشش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار هوس چنگل باز است

سنبلی بر روی آتش طره گیسوی تست
فتنه در خواب ستی نرگس جادوی تست

غزل

[illegible]

[illegible]

روشن نشود شمع مرادی بشب قدر بوئی که بیعقوب نبرد از در یوسف	خرم تپش آن شمع که در انجمن ماست پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست

مخفی بجز آن ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرمم غضب گشتی چه رو چه عتاب چیست گر تو نمی خورده بشب بود ای گشتی	نیست گرت قصد ز زلف چو [illegible] نرگس مسته وقت سحر خواب چیست

مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب است	شرمنده ز روی آفتاب است
در سینه دلی هر آنکه دارد	از آتش عشق تو کباب است
مغرور مشو که چشم مستت	از جام غرور مست خواب است
ما مست شراب جام عشقیم	پر مستی ما نه از شراب است
بر روی تو طره پریشان	چون موجه بار و چون حباب است
دنیا که نشیمن من و تست	بر موجه آب روی آب است
غافل نشوی که خانه خمر	تا چشم گشوده خراب است

تا دم زده ز جذبه عشق ما
مخفی سخن تو لاجواب است

[illegible]

قم صورت چون کند مجنون که در روز شمار	مسند مهر است آن سخن بکم از دل و استاد رفت
زنگ ظلمت لیس گرفته است عدل جهان	روشنی نور زنگ ظلمت از دل فولاد رفت
می کشد آخر فلک از هر که باشد انتقام	دیده خسرو عاقبت آن تحفه بر فرهاد رفت
از گل این بوستان چشم وفاداری است	کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

رفت مخفی گر ز دستم نیم نانی باک نیست
چون بهشت ما ودادی از کف شداد رفت

سکه بهشت گوید ای چشم خونبار است	ریختن بر خاک رنگ خون جگر کار من است
با وجود آنکه از سر تا پا ...	گردش گردون دون در فکر آزار من است
نیست دریا زار ...	شکر الله بخت عالم خریدار من است
بارشت می شد ...	رونق این بوستان از چشم دربار من است
...	جستجو دارد و در فکر آزار من است
کرده ام تا طوق گردن رشته زنار است	... در دل رشته زنار من است

مخفیا تا از تو بیشی و خود را ... کن
کین پریشانی همه از ... است

زلف چو خوبان رخ و ابر گرفت	دل ز سلسله ... کافر گرفت
ناز تو با حسن چو شد دست بلند	... از سر گرفت
آتش غم ... بدل شعله زد	از سر من تا به قدم درگرفت

مرغ دل ابرو تو چنان بیتاب کرد / کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت
قطع باد او دست بید زر که از روی بهم / گه سر زلف پریشان و گهی کاکل گرفت

و انشد چون غنچهٔ دل در بهارستان هند
رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت / نه هر اسکندری پیغمبری یافت
نه هر جامی جهان بین جهان شد / نه هر آئینه اسکندری یافت
نه در هر چشمه آب حیات است / نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

چه نیست اهل کرم را که هم دعا باعث / عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث
بغیر خواهش کرم کن که هست از همت / چه پیش اهل کرم ناله گدا باعث
چه پاک دست مروت اگر زمانه کشد / بکار سازی ما فضل کبریا باعث
وجود با عدم آرا شده عدم فرسا / با فرینش این چیزها باعث
بپای سعی نیاید بدست چون دولت / محال عقل بود جستجوی ما باعث
نه در نگارش حکایت نه طرز انصاف است / چو در غبار دلم گشته مدعا باعث
رواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار / مس وجود مرا هست کیمیا باعث
سپرده واقعه از همگنان مروت خواه / وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث
زبان پرسش قیامت چه بیم ای مخفی / چو بر عفو گناه هست مصطفی باعث

فردای قیامت بکف از نقد دو عالم / مائیم و همین حسرت دیدار دگر هیچ

از ما نستاند غم عشق تو اگر جان / رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ

بلبل بفغان ست درین باغ گل و داغ / مخفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطهٔ صبا چو کشاید نقاب صبح / گردد خجل به پیش رخت آفتاب صبح

ما آبروی خویش بریزیم پیش غیر / مشکل گشای باشد چشم پر آب صبح

چون خضر کی رود ز پی آب زندگی / هرکس که یافت تشنه جام شراب صبح

یار و کرشمهٔ ناز و داد او و غرور حسن
مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

تازه بسیار و گل تر مرده را نام صبوح / روح می بخشد روان مرده را جام صبوح

غنچه تا کی خواب غفلت گوشهٔ چشمی بمال / دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح

باده را لبریز کن ساقی که بیخوارگان / فرقة العیشی بود آغاز و انجام صبوح

هر چه عند لیبان احتیاج و احتیاج نیست / درگلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح

از فروغ روی شب خیزان آسمان آفتاب / نور می بارد چو باران بر در و بام صبوح

نیر هم بار انیست گر شمعی سحرگه گو مباش / طعنه بر خورشید دارد باده جام صبوح

کم شد از بلبل مخفی بر آور نالهٔ
پیچ دمند ان حرامست خواب آرام صبوح

ز عکس روی تو شد چهرهٔ گلستان سرخ / ز تاب روی تو شد آبروی مرجان سرخ

تو آن گلی که پستان عشق روز ازل / ز رشک روی تو شد لالهٔ گریبان سرخ

قسم ز پیر تو هست که دیدهٔ خورشید / ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ

فشانده خون دل از دیده بقدر مخفی / بجستجوی تو در ره گشته پایان سرخ

ردیف الدال

باز عشق آمد و آرام و قرار ما ببرد / عشق سودای جنونم طرفت سود آورد

درد و آهم علم افراشت بایوان فلک / رشتهٔ کار مرا عشق جنون بالا برد

نقش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بگشاد / سیل خونناب جگر ره بسوی پا چه برد

مخفیا شور دل آشوب تو چون فرده فصل / تیر گیسا که از دیدهٔ نابینا ببرد

باز سودای جنونم بردنا غم می خورد / تا خیال عشق کی بی زخم و الم می خورد

میبرد بی اختیار از کف عنان اختیار / هر کجا یاد محبت برد نا غم میخورد

روبرو سد آورم از منجنیق روزگار / سنگ طفلان تپه مجنون برد نا غم میخورد

تیره بختی بین که اندر خاطر وهم و خیال / لیلی با در هوا دشت بر چه اشکم می خورد

این ضعیفم کرد غم از سر نمانده نشان / خون دل چندانکه در فکر غم میخورد

غنچهٔ امید من مخفی پنهان خواهد شگفت / جای آب اندر دیده چون گلهای باغ غم میخورد

[illegible]

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم
غنچه پیشانیش محنت از قفا مجنون عشق
مهر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را
باعث بر هم زدن جمعیت دل میشود
جذب عشق [illegible] محمل لیلی را

کشتی عمرم بروی موج طوفان میرود
سوی وادی محبت خوش بیابان میرود
ورنه کی از مصر بوی تا به کنعان میرود
گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود
بسر مجنون بجز در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
ناله من با نفس دست و گریبان میرود

من آن تماشایی که [illegible] ندارد
[illegible] دیده هر دم [illegible]
تو چه بوستان [illegible] که نسیم [illegible]
[illegible] نتاند بگذر
تو [illegible]

من آن آه سردی که یکی اثر ندارد
چه کنیم جگر دیده و بجز این گهر ندارد
من و ناله های زاری که بلب گذر ندارد
که دگر ز ناتوانی هوس سحر ندارد
[illegible] خون [illegible] ندارد

دل من اسیر مخفی [illegible] تا کی
بجز از هوای [illegible] دگر ندارد

من آن [illegible] که شمع انجمن گردد
بسی [illegible] هجران من [illegible]
پریشان خاطری [illegible] سودای [illegible]

ز بس [illegible] که زینت چمن گردد
ز خون دیده [illegible] چمن گردد
که چندان [illegible] پریشان [illegible] گردد

[illegible]

منم آن شعله آهی که در جان کباب افتد
نباشد هیچ عجب اگر سر عشقت مضطرب گردم
ز مهر زنجیره موجی هلالی چهره بنماید
گره بندد به هر تاری سر زلفت پریشانی
زند آتش هجران به امید چه دانه
زبس آلوده جرمم از این آلودگی ترسم
به ذوق نیم پیوشان شرار شعله افزاید

منم آن ناله زاری که در دل اضطراب افتد
حرارت تاب او در دل عکس آفتاب افتد
ز رخسارت اگر عکسی شبی بر روی آب افتد
به قصد صید مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد
به روی شمع هر مجلس ز شیر آهن نقاب افتد
که هنگام سوال از من به لب اندر جواب افتد
بر آتش قطره خونی که از تیغ کباب افتد

شکیبائی شکیبائی که در راه طلب مخفی
کسی گو تیز رو باشد در این وادی شتاب افتد

باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ در شیشه
شد حجیم دل چه از شاخ نگارستان چین

رشته فرزانگی در پای دل زنجیر شد
خون دل در شیشه سنگ از حرارت شیر شد
سکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر مخفی بار رحلت را ببست
سر بر آر از خواب غفلت صبح شبگیر شد

تا آتش سودای تو بار اسد افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی هجران
نازم سخن تنگ ستم یار که هر گه

هر نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
بس خون دل دیده که از چشم تر افتاد
از شست نگه رفت و درون جگر افتاد

بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود	کز موج خون کشتی چشمم سفری بود
هر طرف که اندیشهٔ من ساخت شکسته	چون کار عمر انجمن شیشه گری بود
از آتش غم گرم نشد این دم سردم	زانسکه با همه اثر بی اثری بود
بگسیخت نفس سلسلهٔ آه دگر نه	این سلسله تا کنگرهٔ عرش بری بود
انگشت تاسف بگزیدیم و گذشتیم	بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود
گر دیده مرا دیدهٔ یعقوب کجا رفت	آن بو که در آغوش نسیم سحری بود

مخفی برجست پردهٔ امید و دریدند

از یاس چو کارت همه در پرده دری بود

آن دلی باشد که گرم از شعله ها بی شود	دل بود آن دل که گرم از تماشایی شود
بی تحیر وا نزیبد دیده دل گز زنده دل	در محیط عشق سراپا بحر دریایی شود
یکقدم از خویش و دنیا اگر بیرون نهی	بهر سرت ترک کلاه فقر تاجی شود
ره خطر تا کست و منزل دور و مقصد ناپدید	آه یارب چنین ادمی چگونه طی شود
از بنای عمر بنیاد هر نفس خشتی به ریز	بی خدا این خشت ریزی بیت بنا تا کی شود
تشنه رحمت ببخشد فی المثل گر بیکسند	تا نی چنین هوای بوستان رعی شود

مخفیا نست نشد گرم و گذشت هنگامه‌ئی

باز واری چشم خود را باز فصل دی شود

در دم زود رو کوهکن از خون نوشته اند	رزق مرا بدیده پر خون نوشته اند

[illegible]

بچه خوش دلی بخندد لب غنچهٔ امیدم	که هزار خار حسرت بدل فگار دارد

بهوای شاد باشی نشنیدن شکفته محتشم
که هنوز محنت و غم بدل تو کار دارد

لب لعل تو چون ساغر و پیمانه میزند	گل روی تو آتش به دل پروانه میزند
ز خال و خط سیه و یان سیاهش ایمن دل عاقل	که صبا وار سیاهی سیه [illegible] میزند
منقل آتش و آن شمع ز آن تنها نمیسوزد	که نهان شعله ز بال پر پروانه میزند
ز روی ناز سید و خم که قصد جان من دارد	که [illegible] پیمانه میزند
نماید سید از این ذوق بدیدار [illegible]	[illegible] میزند

دریغ و دریغ که محتشم ز محبوب نشسته این آئین
که از هر سو بلا سنگ به دیوانه میزند

در وفا آئین و رسم دوستداران [illegible]	من اگر دیوانه گشتم [illegible]
روز نو صید [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
در گلستان امیدم [illegible]	تازه [illegible]
از زمین [illegible]	[illegible]
نیست محبوبی که [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل که همدم شد بغم از بهر شادی کم بود — شادی غمدیدگان در حلقهٔ ماتم بود

به امید وصل عمری بیتوان در هجر زیست — گر بنای عمر بی‌بنیاد و نامحکم بود

ناصحا از گریهٔ بسیار منع ما مکن — گر نه رشک دیده باغ ارم و خرم بود

بی‌می روی تو نباشد نشئه در بزم می — می اگر آب حیات و جام جام جم بود

مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
گر شکیبائی دل ناشاد و ناخرم بود

فتنهٔ عشق بهر خانه درون می آید — تیغ بیداد که بکف از پی خون می آید

خانهٔ دیده از آنست منور که مدام — دیده هم شمع خیال تو درون می آید

دلم از شوق تو [illegible] — گر نسیم زلف بتان بوی جنون می آید

بهوائی گل روی تو بهنگام بهار — لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غم ایام ز اغیار منال
هر چه آید به سر از بخت زبون می آید

شدم ز دست و دل دلربا نمی آید — اسیر دردم و تیر بلا نمی آید

نقود روشنی دیده صرف دل کردم — هنوز بسم آن بی‌وفا نمی آید

شدم ز کوی محبت ز خویش بیگانه — بگوش من سخن آشنا نمی آید

تمام عمر بکنعانم از جدائی رفت — ز سوی مصر نسیم صبا نمی آید

ز دهر و فا تر ایام [illegible] — بگوش من سخن مدعا نمی آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کجا موج غم عشق تو شبیخون دارد
پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد

لاف دانش نزنی هان که غم نادانی
دل پر از داغ ته خاک فلاطون دارد

گشت تکرار سبق نامهٔ عشق تو ولی
کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد

ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست
فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

روز و شب دور فلک هست در آغوش نیست
الفت آینه بین گردش گردون دارد

میرسد وصل زدن از عشق کسی را که مدام
دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند
چشمه سار دیده ام پهلوی عمان میزند

این هر شور دیده سودای جنونی می برد
جوش دل دیوانه ام دم از بیابان میزند

هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن
خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت
فتنه های گردش دوران پریشان میزند

بسکه در دود آلوده ام پنهان به پیر
بر تنم هر سوی بینی زخم پیکان میزند

آتش افروزان شد از سینهٔ مخفی که تا
آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
از در غیب بروی تو دری بگشایند

طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا
از کمانخانهٔ دل گر سحری بگشایند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دراز گردن محمل بر آورای لیلی نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل	که در طریق محبت جرس نمی گنجد مرا بدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشد بر بلا زبان مخفی
که در بلا و محبت عسس نمی گنجد

سرشک دیده ام آنچنان مستانه می آید بجون غنچه دل چندان زیر خاک پنهان شد از ان که دل مرا هر دم شکستی شکست آید مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندازی بپای شمع شد عمری نمی بینم پروانه ز لیلی شوق مجنون ام از ره بیخودی هر دم	که پنداری که دل از تن پی دیوانه می آید که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید که سنگی بود غم سینه دیوانه می آید صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه می آید بطوف مشهد دیوانه ات فرزانه می آید

گر فتم آنچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد ما نه این گردون هم دون کم میرود این دل آزاری فلک با ما نه تنها می کند نیستم آزرده خاطر چون بد و ر روزگار نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین نیست او بیدار و زخم عشق الذت شناس	بر مراد دیگران هم گردون هم میرود رسم و آیین است کز دوران آدم میرود شادمانی دست در آغوش با غم میرود همچو مجنون صد هزار ان افراهم میرود کز پی عیسی مرهم بهر مرهم می رود

[illegible]

گر سجود پیش آیینه‌ی خود دیده گان ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان می‌شود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار خسته لبان می‌شود

چنانکه دل ز جور مدعی در سینه می لرزد — که طفل از زور شحنه در شبستان دینه می لرزد
بوقت فرض اگر دست دلم لرزید معذورم — که همچو رعشه دار از رعشه و دیرینه می لرزد
ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان — درخت بید مجنون سا ادای نگینه می لرزد
ز ضعف و ناتوانیها که آن شب بوده ام — مرا احوال دل از سخت پار دینه می لرزد
ز بس از گردش گردون دون همت چرا — دلم چون عکس آیینه درون سینه می لرزد
گر فتاد گر ز بیداد بطرز دشمن امروز است — که مفلس در پلاس و خرقه‌ی پشمینه می لرزد

شبی چون خاک اگر مخفی بیابد یک درم سوزی
ز عدل روزگار امروز گنجینه‌ی می لرزد

سر جان بهر که صد بود از جانان به بغل دارد — سر چنان دل که صد ناوک مژگان در بغل دارد
سر دست گریه دوش دل بکن انداز بیشه‌ای بلبل — بجای آن دل اسیر عشق افغان در بغل دارد
ملک از دو خاک پنهان ز آتش عشق اندازد — اداهایی که آن لیلی پریشان در بغل دارد
تو بیرحم و جفاجو و من آزرده‌ی بی‌سم — که آه سینه مجروح پیکان در بغل دارد
دو چشم گریه آلود و دلم چون بید می لرزد — که شاید در سیندان هم طوفان در بغل دارد
گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن — گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

[illegible]

بوی جان از نفس سوختگان می آید | که نسیم سحری بوی فشان مے آید
سر ما مانده همه در دل غم پرور ما | راز شمع است که از دل بزبان مے آید
نوح را معجزه از وقت سلم دارم | که ز طوفان محبت بکران مے آید
همین قدر ان حلقهٔ زلفی که زنجیر صبا گردد | ولی آن پرتو حسنے که عالم را ضیا گردد
نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف | همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد
نیازم زلف خوبانرا که بر سایه افکندن | گهی سنبل شود بر رو گهی بال هما گردد
نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان | ولی گو با سر زلف پریشان آشنا گردد
سپیر دم دل بسودایت که شاید با تو گردم | چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا گردد
ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم | رسد با کیمیا چون مس وجود کیمیا گردد
نکش دارو ی بینائی صبا بیهوده در چشم | که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد
بکام خویشتن مخفی محالست تا نه بنشیند | کسی کز همنشین خود بنا کامی جدا گردد

دلی که محرم درد سے ر ما گردد | چنان بهر دم بیگانه آشنا گردد
بهر دیار که گرد بلا بر انگیزد | مرا امید ه امید توتیا گردد
بکن تکبر دولت متاز بر دولت | که از ادای مخالف غنی گدا گردد
نه داغ در وجدائی دل فلک سوزد | در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد

سر محبت و در سر هوای سودائی
کسایه اش بسرم سایهٔ هما گردد

مخفی قدح توبه شکن بر لب دل ریز
آشفته چنین چند ز سوگند توان بود

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد
بگذرم هر گه خیال عافیت در خاطرم
بر محبت میفزاید در سر بازار عشق
شب شود هر روز بر امید فردا روز من

بر سرم تا چند این آشوب بیهوده بگذرد
شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد
حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من و پاس دل فارغ ز غم
تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه من افروختن دارد
ستمگاران امید آن کز آغاز تو کشید آب
دل افسرده ام تا کی درون سینه ام تاب
اگر چه در سر امروز دیده بالی عجب بود
سبد می داد اول این فلک از سوختن کرد

ز بهر آلوده تیری ناله اندوختن دارد
سیاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
چو گل پژمرده شد از دست خود اندوختن دارد
درین آتش سرا با شمع جان بگداختن دارد
ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

ستان شب مستی در مینا نه به بند ند
تا راز نهان مست ورا فاش نگردد

در راه غم محرم و بیگانه به بند ند
اول دهن شیشه و پیمانه به بند ند

ولی که جرعه کش باده محبت شد   بپیر میکده و طوف خانقه نرود
بآب زمزم و کوثر اگر بشویندش   ز روی بخت سیه گونه سیه نرود
ز جور و ستم ملک دل خراب مکن   که بر ولایت ویران اسیر شه نرود
ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی   کسیکه محو نگه شد ز جا بگه نرود

بهیچگه باد بهار اره بباغ باشد   تازه از بوی گلی هرگز دماغ باشد
خون دل چند انکه بلبل بخت بر طرف چمن   یک گلی خندان گلشن هیچ باغ باشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی   از برای امتحان روشن چراغ باشد
رشته هستی چنان باشد که از بینائی بخت   غیر خون دل شرابی در ایاغ باشد
مخفیا از بهر آفت در بساط روزگار   کو غم دوری که اول در سراغ باشد

سینه آتش شوق تو تا وطن دارد   دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزه جانان درون سینه نهان   چه زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچه گل   هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک نعشم چه حاجت کفن است   شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
در باغ جان سخن تازه میکند مخفی   میان زلف سخن نافه ختن دارد

گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد   ز خون دیده دامان پر ز رشک چمن دارد
زمان مان چو بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن   گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
کمین ای ست ایمنی بیکاری که از هر   نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

[illegible]

بکین من کمر بسته نگار بخت برگشته — که از روز دگر هر روز جانم را بتر دارد
گهی پروانه میسوزد گهی شمع از جدائیها — بجانم هر که می بینی تو داغی بر جگر دارد
بجانم کی شود حاصل بتابی که شد عمری — ستم از روی قدرت دست با من بر کمر دارد
نگشتم دست سر تا پای این چرخ جفا پیشه — که هر جا میروم این چرخ بنهادم در نظر دارد
شدم یعقوب با هجران و میاید بوی پیراهن — سپید اینست آن هر یکه در خاطر پدر دارد
جفاجو یا ستمگارا حذر از آه مظلومان — که تیر آه مظلومان نهان در سنگ اثر دارد

بکار کس نمی آید هنر محفی درین عالم
[illegible] هنرمند است گر در کیسه زر دارد

دیده را با دل اگر روزی نفاق افتاده بود — گر فغانم چرخ گردون در فراق افتاده بود
بسر هر خار مژگان تختی از دل بسته بود — چاشنی در زهر هم در مذاق افتاده بود
اشکبار دیده [illegible] — تا لبهای تو از من با صبح طاق افتاده بود
[illegible] — ورنه این اوراق عمری بی سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده محفی نه اول شب تا سحر
اشک [illegible] با فراق افتاده بود

تا بنالم تیر ناوک [illegible] خواهد بود — چشم امید بیهت نگران خواهد بود
[illegible] — مرغ روحم بدن نعره زنان خواهد بود
[illegible] — تا یکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

[illegible]

نمید انم چه سر ست اینکه در دیر و حرم محققی
بگوشش از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلفت بخریدار فروشند — صد جان بستانند و یکی بار فروشند
بیگانه عقلند گروهی که می ناب — در کوچه و بازار بدینار فروشند
بیدار نقاب از رخ و آنگه بجهان شور — کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد بگسل سبحه و زنار بهشت آر — کین شیخکان سبحه و زنار فروشند
کوته نظرانست ولی اهل هم را — جائیکه [illegible] فروشند
تا چند صفت ساکن ویرانه خویشیم — کو خلد برین جمله باغیار فروشند

محققی بجوی خلد برین نستانند
آنانکه دل و دیده خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد — سرشکم چند چون آتش در از راه نظر ریزد
مروت میکند با من غم هجران که بر زخمم — فقاندر ریزه الماس و آنگه نیشتر ریزد
بیا بلبل بادو از اوراقی گلشن که پنهانی — گل حسرت بدامانم ز نرگسها چشم تر ریزد
بحجم میخانه چیزی زخون دیده لبریز است — تماشا کی کند ساقی اگر جامم دگر ریزد
بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانت — که از تاثیر [illegible] صد سینه ریزد
تماشا کی توان کردن گلستان محبت را — که آتش از زمین دیده شبنم از شجر ریزد
غنوده تا بکی محققی سر رشته دار از [illegible] — که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

نشتری کو تا که از نیشش سینه را مرهم نهد
شادی و غم را آدمی روی سر برابر هم نهد

نیست کام دل بسی در ره آوارگی
شاد باشد هر که دل در حلقهٔ ماتم نهد

در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل
از رشک بلبلان یاد صبا شبنم نهد

ناله بی تاثیر گردد چون برون آید ز دل
کو دلی تا در سجود هم در دلبر هم نهد

دفتر امید را مخفی چو گیرد در کنار
هر که بیند صبر را بر پای دل محکم نهد

باز جمع اند بگرد تو پریشانی چند
لات عشق تو زند بی سر و سامانی چند

تا بکی شمع صفت گرمی بازار کسی
محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند

سکه در هجر تو بخت جگر از دیده فشاند
آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند

تا به هجر تو زند ارند خدا را بگذار
بار دیگر رشته چو هم پریشانی چند

رفت از دیدهٔ مخفی همه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا این دل که پا بند سر زلف پریشان شد
چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاک گریبان شد

تلاش این دل تو دامان محبت دست همت را
که دست هر که کوته شد ازین دامان پشیمان شد

سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی
که حسن تو سوار اسپ تا زلف چو چوگان شد

ز سیل خون جگر در هجر تو از دیده ها بیرون زد
بیاد کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد

نگر دیدی بخواب امشب جمالی دوست را مخفی

٢٠

[illegible]

بسی کردم نگاپوی بهر دم بهر مقصودی	بگرداب محبت او فتادم تا چه پیش آید
خریدم در دو عالم را بقدر زندگی آخر شد	متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
شدم مجنون و سرگردان بخت و تا رگون [illegible]	درین بحر ادبی بحال نامرادم تا چه پیش آید

نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب از خاک درت برگیرد	خاک گردد بکفش گرچه بل زر گیرد
تا بمحشر بود از باده شوقت بیهوش	هر که یک جرعه ز پیمانه تو ساغر گیرد
سوزش سینه ولا از اثر آه سپهر	که بیک شعله آن کون و مکان در گیرد
خواهم از سوز فراق تو نویسم شرحم	کاتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد
مخفیا نیست دگر تاب توانائی غم	وای گر چرخ ستم را ز سر از سر گیرد

ز استغنا نگاهی چون ترا برپائی افتند	میر حجه همای آسایه چون هر جانی افتند
خیال عشق تا از چشم نمی پیدا از ان بیرون	که در عالم دگرگون هر دو ره پائی افتند
چو از شست نگه ناگه کشائی ناوک ناز	درون سینه ما چون نکه دیگر جانی افتند

ز هجران شد قد مخفی مثال حلقه قوسی
ولی از قوت شوکت هنوز از پای افتند

ترا هر گره از طره طرار بکشاید	دل با و صبا را عقده با بسیار بکشاید
نمیدانم چه سودا سر بی دارد سر زلفت	اگر بندد بهمین رشته زنار بکشاید

[illegible]

[illegible] جان

جانم گشت اسیر غمزهٔ عشق
در بند کمند مهوشان شد

شگفته تر از غنچه لب
مرغ دل روح در فغان شد

بی روی تو نوبهار ایام
در دیدهٔ آرزو خزان شد

از بسکه ز هجر ناله کردم
هر موی سرم زبان شد

مخفی کسی که ز غم بمیرد
المنة لله آشنایان شد

گر دوست چو روی ما نشیند
آتش به دل صبا نشیند

تیری که ز شست چرخ آید
در دیدهٔ بخت ما نشیند

خاری که به پشت هر دو بیند
در پای امید ما نشیند

هر دل که به درد آشنا شد
حیف است ز غم جدا نشیند

مخفی چو دلت اسیر غم شد
هر روز و گه کجا نشیند

سینه گر گشت را جانه باشد
بیا المختو من تنها نه باشد

چراغ زندگانی از تو روشن
چو من شمع به محفل ها نه باشد

بیا و چشم من چون نور جا کن
که بی تو دو ماکس را جانه باشد

بدرد عشق ای شوخ جهان سوز
کسی را عقل و یا جانه باشد

ز بس نالم ز دور هجر مخفی
چو من مرغی به گلشن ها نه باشد

[illegible]

ز گلستان محبت نشان مجو محقق
که غیر داغ دل و سینه فگار نماند

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند	ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند
ز بسکه خون جگر خورده‌ام ز پیمانهٔ چشم	بیرم عافیتم لذت شراب نماند
صبا ز زلف تو بوی بصحن باغ آورد	ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند
نشست بر گل روی تو چون عرق ز حیا	بجز خجالت رنگ گل و رونق گلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد هجر محقق را
بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

بیاد باغی که گلش حلقهٔ ماتم باشد	نخل امید ز خون قطره خرم باشد
لب چو پستان در بغل خنده کشایم که بدام	رونق کار من از اشک دمادم باشد
نروم از پی درمان و بمیرم نفسم	گرد تحسین مرا عیسی مریم باشد
نیست بیهوده چو بلبل بگلش ای هرگز	بهتر آن گل که در آن بوی وفا هم باشد

نشد منت پژمردگی از غم محقق
هر که چشمش پر از اشک چو شبنم باشد

ز خانه‌ای طرب شب ماتم گوش آمد	که اثر تاثیر آن مرغ دل [illegible] خروش آمد
نشد ساقی بستانی بسر باده گلگون	ز بس خون جگر خوردم که [illegible] آمد
رندان افتاده در گلشن [illegible] بیخبر	که یاد صبحدم شب ز کوی [illegible] آمد

[illegible]

روز شبا هم نجیدار از ورغم گر همه عمر
گر کند کلک قضا قسمت روزی زنو

جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد
حصه خوناب جگر باز بدرویش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد

گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد
هر که بیند شمع روی و سنبل زلفت ترا
بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار
بیم رسوائی عشق این یار از دور [illegible]

گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد
واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد
هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد

مخفیا آه و فغانت چلست چندی لب به بند
حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید
[illegible] چون [illegible] بشود از حال دل
[illegible]
[illegible]

دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
که قصد صید و از هر کجا صیاد می آید
[illegible] جان و دل [illegible] چون یاد می آید
که [illegible] ناله و فریاد می آید

[illegible] پای تحمل را
[illegible] سلطان عدل [illegible] می آید

مرا [illegible] هر گه که بر گلزار می افتد
بدل آتش [illegible] سودا بدیده خار می افتد

[illegible]

ناصح ره خود گیر که مستان محبت	بیگانه عقلند و بفرزانه نسازند
دست من و دامان کلالان قیامت	گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر ز خوبی اندازه نگه میکرد	صحاف عشق هر گر شیرازه نگه میکرد
ساقی اگر به ادبی ساغر بدست مستان	یکدل درین تماشا خمیازه گم نمیکرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون	راه حرم بوادی حجازه گم نمیکرد
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر	گر در هوای وصلت دروازه گم نمیکرد

نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه گم نمیکرد

امید وصل گر نباشد ز غم دل آتشی کی ماند	گدا چون آشنا گردد دو شنبه درویشی کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی	دگر آشفته چو مجنون فکر کار خویشی کی ماند
جنون هر جا تجلی اند سودای سر زلفی	مجال گفتگوی عقل و دوراندیشی کی ماند
تو خواهی بودن ای ناصح نیو خواه سرهم	جنون را هست چون شور و ناموس اندیشی کی ماند

کسی که دست غم بر هم زند چون دل آشنائی
چه مخفی با تو صحبت عقل و دوراندیشی کی ماند

چه کنی تو قصد ناکی که جا هفتن نیز روند	چه شوی تو گر ... ی که تماشا هفتن نیز روند

[illegible]

[illegible]

غنیمت دان تو صحبت را که ای مخفی درین گلشن
بسی گلها شود خندان ببی فصل بهار آید

گرنه مجنونم چرا از ذوق جنونم داده اند
الفت من ز عشق من فرهاد و شیرین
نیست شکستن دلم را بشنوی بلبلی
الفت هم خانگی غم را ابن مروت نیست

در محبت گریه چون از صد فزونم داده اند
صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
تشنه شوق از ازل خونم داده اند
آن سینه ی مخفی که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که منزل با نگارین متصل دارد
بدام ساحری هرگز نگردد صید سیاب
بجوی خوش گل و گلشن با هم دارد

در سلوک محبت صد چو مجنون خجل دارد
کسی گل بند سر زلف نگاری مرغ دل دارد
که این ویرانه با هم آشنا معتدل دارد

ز نخل آرزو مخفی امید ثمره باشد
نهال زندگی با رشته اندر آب گل دارد

تشنه باده غمم ز دل آسان نرود
گل سودای تو از سر به جفای نشود
از پریشانی دل هیچ نگردد هرگز
از دل غمزده جز ناله ی آتش نکند

بلکه این تیر ز دل با تو هم جان نرود
چو هر تیغ لب آیید چو پیکان نرود
هر که در سلسله عشق پریشان نرود
اشک بی سلسله از دیده گریان نرود

[illegible]

[illegible]

کشتی عمرم رود در موجهٔ طوفان غم
ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند

وه چه خوش باشد که برق تیشهٔ فرهاد عشق
آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند

جان فدای ترک مستانه‌اش گر روی ناز
بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان محفی خدنگ غمزهٔ طناز من
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

کسی که آتش عشق تو اختیار کند
سزد که خانه در سینهٔ جبال کند

به باغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست
مرا که دیده گل اشک در کنار کند

بیاد گلشن رویت بلبلان مرغ چمن
درون سینه دلم ناله‌های زار کند

بجای غنچه برآید سر از زمین پیکان
به هر زمین که خدنگ غمت شکار کند

زبان حوصله بادا بریده آن کس را
که پیش غیر شکایت ز روزگار کند

گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را
بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند

تو میروی و به همراهی تو می‌خواهد
که نور مردمک از دیده‌ام فرار کند

هزار ناله مرا در دو دست بشکستم
که ناله ز بیان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا محفی
بکائنات ازین تحفه افتخار کند

عشق سودای جنونم باز دامنگیر شد
رشتهٔ دانائیم در پای من زنجیر شد

قطرهٔ خون بود دل در سینه آهم آب شد
همتی یاران که دل را کار از تدبیر شد

بقصد کشتهٔ لیلی ... [illegible]

ز زلف پریشان ... [illegible]
عداوت دیدگان را دام کردند
ز لعلش شربت عشق
محبت جای ... کام کردند [illegible]

از اشک دیده را آتش دل ... [illegible]

قصهٔ لیلی و مجنون ... [illegible]

ازبلاست شهرهٔ آفاق شد مجنون بعشق
سنگ طفلان ورنه بازار این دیوانه بود

حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت
در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود

شب باسید خیالت خانه خلوت داشتم
شمع بزم آرای سر بال چه پروانه بود

جامی حسرت نیست گر زیب و زر و لعل سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد
زلفی چو نگار ما ندارد

آئینهٔ ما ز عیب پاک است
وست انجم دار ما ندارد

پژمرده گلش ز خاک رو بید
ابری که بهار ما ندارد

بی نور بود گر آفتاب است
چشمی که غبار ما ندارد

با نور دو چشم آفتاب هم
خورشید غبار ما ندارد

قاصد که ثنا همی کند فخر
مکتوب دیار ما ندارد

با بلبل باغ آرزو هم
این باغ بهار ما ندارد

رنگ از رخ حیا نگیرد
دستی که نگار ما ندارد

تا آب کشیم زهرهٔ شمشیر
این تیغ شکار ما ندارد

چون غنچه گل شگفته باشد
هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نشاره بجسته
این ضابطه یار ما ندارد

در کشور حسن اعتباری
جز نقش و نگار ما ندارد

دوش آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند
از گل گلزار شبنم دسته بر سر زدند

زان دل شب دیده و دل بر خیال او بیدرو
تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند

مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام خویش
جام استغنای من بردند و بر کوثر زدند

تا بخوانم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق
در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد
بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند

سینه‌ها را در درون سینه از مژگان ناز
نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند

تا نگردد دور فیض راه محبت بی‌سر
شیر زان زنجیر در پای دل لاغر زدند

از برای دید و حرم از اشک حاجت آمدم
قرعهٔ کار مرا بعکس همچون کافر زدند

از درون کعبهٔ مقصود نشنیدم جواب
دردمندان محبت حلقه‌ها بر در زدند

بسکه می‌نالد دلم از سینه از آه کم
راه من بزدند و با اعدای من خنجر زدند

از فروغ پرتو روی پریزادان چنین
آتش سودائی در سینهٔ آذر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب ستم
خیمهٔ آوارگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

ای دل بیا دمانهٔ عبرت خراب گیر
سر با ور ز تنگان دو جام شراب گیر

فرصت شمر غنیمت و دریاب مخفیم
گلچین نسیم بلبل و بلبل بخواب گیر

[illegible]

خواهی که غباری ز [illegible] نیاید — مست باش از شادی و جام از کف مگیر

صبح طرب و شام غم دهر [illegible] — بر خاست چون آتش ز شیشه چو غم گیر

[illegible] دفتر مقصود قلم [illegible] — اوراق ما همه افتاده ز هم گیر

چون باد [illegible] ناکس [illegible] — گرم در پی شیوه ارباب هم گیر

چون [illegible] آغوش [illegible] — در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر

در [illegible] هوا [illegible] ان
مخفی با الم خو کن و دامان الم گیر

مخفی [illegible] خویش و بیگانه گیر — دست دل [illegible] جانانه گیر

[illegible] ساقی [illegible] — پر ز آب دیده کن جامی چون پیمانه گیر

[illegible] — از برای امتحان [illegible] خانه گیر

[illegible] باغ [illegible] — ناله و سوز جگر از بلبل و پروانه گیر

[illegible] — خویش و بیگانه و آن فرزانه را دیوانه گیر

[illegible] — عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

[illegible] در این ویرانه مخفی تا بکی
[illegible] آخر تو هم ویرانه گیر

[illegible] چکار — عاشق [illegible] با گردش گردون چکار

[illegible] — بلبل باغ [illegible] با دل پرخون چکار

[illegible]

[illegible]

فصل بهار و باده مخفی شکوفه
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می‌شنایم هر نفس از صبر پیوندی دگر
من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان گو مصر
خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش

بر شکیبائی تغافل مینمائی خنده‌ی دگر
هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر
جای یوسف را بگیر و هیچ فرزندی دگر
کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

تو که از مخفی نداری یاد ای جفا نشناس
میخورد اینک نجاک پای سوگندی دگر

دیوانه مخفی سفر شام و سحر گیر
با این همه وادی عشق آبله پا نیست
می نیش المی لذتی از نوش نیابی
زان پیش که آید بتو آن دور مسلسل
تا دامن لیلی را او تکیف آری
اجزای وجودت همه یکسر پریشان

از دور بره عقل برون راه دگر گیر
منهید قدم در ره این مرحله در گیر
بر بستر غم پایه مقصود بسر گیر
پیمانه خود پر شده از خون جگر گیر
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی
دست طلب خویش در آغوش کمر گیر

سیدهم نخش جنون را باز جولانی دگر
مینهم گوی محبت را بچوگانی دگر

ای منور از رخت بام روز ایوانی دگر
وی جمالت را بهر کنجی شبستانی دگر

[illegible]

تا نشان از مصرعی هست اخوانان بسر | در چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر

سیه دلم مخفی بسکه شد بار غم از آه سرد
کاش بیرون دهی سر آه پریشانی دگر

ای مه حسن ترا طره شامی دگر | دمی می عشق ترا ساغر و جامی دگر

خلق جهان را نظر بر در و بام فلک | حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر

قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست | نیست بدیر و حرم غیر توامامی دگر

نامه تو آمده ام در دو جهان کعبه است | نگذرد هم بر زبان حرف ز نامی دگر

بر سر دریای عشق کس از پی صید نگه | تشنه ترم موجه ایست حلقهٔ دامی دگر

نیست اگر بیخبر از خود و از غیر نیست | تشنهٔ عشق ترا از لب کلامی دگر

گام طلب میزنم زانکه نهان در طلب | در پی هر گام ماست تلخی کامی دگر

ره [illegible] و یا تو سر آرزو است | در سفر و پیش راه یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق
از سر جا بسته دگر در پی عامی دگر

ردیف الزاء المعجمه

روی خوبا و جهان را یاد ل تا تنگ ساز | در محبت دیده و دل را هم یکرنگ ساز

چرخ گر پیشه کند از جملهٔ خوبان شمار | بخت اگر ناست بر دو کشور نام ننگ ساز

[illegible]

نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا | ورنه می آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز
گشته از باد صبا دست دگر یاران نقاب | جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز
بزم شادی گرم گشت و صحبت غم برشکست | بیم غم دارد مرا در ناله و افغان هنوز
نقد جنس من بغارت رفته از بیرون در | من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

رفتی به پیش دیده و من بیخبر هنوز | دارم خیال روی ترا در نظر هنوز
با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد | دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز
ای گریه همتی که ز خونابهٔ جگر | دارم هزار دجله به چشم تر هنوز
خاک وجود من غم هجران بباد داد | من در هوای وصل توام در بدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تیر مژگان ناوک ناز | نگه بر عاشقان شد ناوک انداز
اسیر حسن را انبوه در پا [illegible] | کمند زلف دارد چنگل باز
نسیمی که کند زلف پریشان | بدام آرد همه مرغان جانباز
کند هیچ آن کبوتر مرغ روحم | برای دانهٔ خال تو پرواز
اگر مخفی ز من پرسد غم یار | میان عاشقان گردم سرافراز

[illegible]

[illegible]

بردم سر شیشه با طره زلف	زیر گوشه چشم مسلمان کافر امروز
سپهر خنده ان وسن گریبان وربین زم	نگرنه الملیحه احسن انه باور امروز
سیس از سحری سیازمی چهره کجنت	بیرون می آورم از شستشد امروز

بیا مجنون که محققی از نظر ما
منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

سیکشتان شگاهی می گردش بیاید و بس	حاصل نخوردن باقی کجاست و بس
سپهر یاد گرده بلبل از بیابان	دانه مرغ محبت حلقه دام است و بس
عشق افروز چراغ حسن ادر شام زلف	روشنائی کفر را از نور سیاست و بس
شاد از ان گردم که غم شوم تا کنم	مرد را مقصود از عمری آئین تا مست و بس
کی زبو می بیرون چشم کسی روشن شود	روشنی چشم مجنون از رعنا مست و بس
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم	کانچه آید بیشم از تاثیر ایاست و بس
مرد راه اندر پی هر راه و رهرو رفته است	دوری راه دو عالم حدیث یک گام است و بس

در رو چون غالب شود از نالد محققی لب به بند
راز دل اظهار کردن شیوه مامست و بس

راه وادی عشق مجنون چشم گریانست و بس	عاشقان را مسکن ما و بیابانست و بس

[illegible]

روزگاری شد که من در کوی کس ننشسته‌ام
مخفیا در بزم من از بادهٔ گلگون است بس

در نشیمن گر نباشد همرهی [illegible] بس
آفتاب عالم این باشد که از شاه و گدا
ناله‌ای [illegible] بلبل [illegible] گل
[illegible]
آشیان [illegible] صبحی [illegible]
[illegible] ره کاروان

از رگ جان کن رفو چاک گریبان [illegible]
[illegible] همراه [illegible]
ناله گر می‌کنی باری کجا فریادرس
حاصل [illegible]
تا بجا [illegible] نسیم باغ آید [illegible] قفس
ناله گر [illegible] پیدا [illegible]

[illegible] مخفی [illegible] ساغر [illegible]
کافرم گر [illegible] نسیم [illegible] بس

ردیف الشین المعجمه

[illegible] سوی خویش
[illegible] ناله و فریاد [illegible]
[illegible] سینه [illegible] بس

دیدم بجام خویش رخ آرزوی خویش
با درد غم فراق [illegible] گفتگوی خویش
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

[illegible] که من [illegible]
مخفی ز بیچاره کنم جستجوی خویش

[illegible]

[illegible]

بی‌چشمم شد خیالت بر انتظار دوشش — تا آب زندگی گشتم هم آغوشش
نشنیدم دوشش سر یاد تو جامی — که بر بود از کفم فهم و خرد و هوشش
مرا بادیده ز حیرت زود سیر هم — که شد هم از یار گفت بنا گوشش

اگر مخفی گشتم از رفتگان یاد
مرا از شادی کنم خود را فراموشش

گر سر آسودگی داری نه همخانه باش — از طریق عافیت مجنون صفت بیگانه باش
نشئه ذوقی اگر خواهی ز سودای جنون — گاه مست و گاه هشیار و گهی دیوانه باش
هر کجا بزم مصیبت گرم گردد در جهان — در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله در هنگام محنت غایت از دون همتیست
نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

بر آید گر تر ادر گریه ای شمع از جگر آتش — بجای اشک بیرون مرا از چشم تر آتش
بسوز و چند لیلیا مخفی همچو پروانه — زند گر برق آهم در دل یا دیگر آتش
ز گرمی گرمی خود را تسلی ورنه کی میرد — تا آب جان همچو سر زد از جگر آتش

ز حیرت که مصیبت مخفی لباس آلوده دامانم
نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست دیدن گر بسر طالب دیدار باش — یار اگر یار تو نباشد تو یار یار باش
تا بکی باشد ازین محرم اینجا نگه — یار را در دل ببین و محرم اسرار باش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش	فانوس هر شمع شرر خانهٔ آتش
هر شعله زند شعله بدل آتش و وی	تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش
بر واقعهٔ من جگر سوز	افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش
صحن چمن و بادهٔ گلگون و دهقان	ما و غم تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیده حذر از اثر آه که مخفی
بیگانهٔ اشکست نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش	گهی بلبل گهی پروانه میباش
اگر در سر ترا سودای عشق است	چو مجنون از خرد بیگانه میباش
به بیگانه اگر در آشنائی	ز بزم آشنا بیگانه می باش
گلستان پر گل و مینا پر از می	ز غم بلبلان مستانه میباش
ما کش بار می و ساقی و مینا	ز خون جگر پیمانه میباش
بیاد محبت ز آتش عشق	گهی غافل گهی دیوانه میباش

شاید هر که بیند در ره دوست
مخور مخفی غم و مردانه میباش

فلک روزان گستاخ یوسف به بازارش	که دارد چون زلیخائی زجان و دل خریدارش
حسن تو روز افزون اگر چندین چنین باشد	شود هر روزه خورشید دیگر آئینه بردارش
نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی	نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش

[illegible]

ردیف الصاد

ردیف الغین المعجمه

[illegible]

اگر بزم می پیاله مستانه میرقصد
به پیش محرم و بیگانه میرقصد

محبت هرکجا نیست گنبد گم
میان بلبل و پروانه میرقصد

شود از بهر دانه صید ... د
چو مرغان چمن بیدانه میرقصد

لباس عافیت بیرون کن از بر
چو عاقل پیش هر دیوانه میرقصد

چو مجنون از دو عالم در ره عشق
همه ویرانه از ... خانه میرقصد

... پیمانه ... لب ... جام
بیا خوش بشنو پیمانه میرقصد

اگر در دیگر ... ویرانه معمور
بهار آسا درین ویرانه میرقصد

ز ره مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه میرقصد

ردیف الطاء المهمله

هرکه را گر هست با زلف پریشان اختلاط
نیست چون بیگانگان از آشنایان اختلاط

اگر در سر گلشن چه پروا زداری عندلیب
با دیت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط

ره فوروز عشق ... او در پی ...
نیست مجنون را بوادی غیر جانان اختلاط

هرکه او بر ... سودای عشق
نیست آنرا غیر با آهوی بیابان اختلاط

گنج کاو زخم دل از بهر درمان تا کجا
زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط

تا به سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا
نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

ردیف الظاء

[illegible]

ردیف الظاء

[illegible]

ردیف الکاف

[illegible]

ردیف القاف

آمد بهار و داده به گلشن ندای عشق	بلبل هزار ناله ز بس زد نوای عشق
نشو و نما چو سبزه ام از خاک [illegible]	یا لیم اگر [illegible] آب و هوای عشق
بیهوده کاوشش تو [illegible]	درمان درد [illegible] درد و دوای عشق
خواهی بصبر خو کن و خواهی [illegible]	[illegible] عشق
در بیستون [illegible]	[illegible] عشق
مجنون از آن به دیدن لیلی [illegible]	[illegible] عشق
کشتی اگر شکست ندارم [illegible]	[illegible] ندا سی عشق

یاران ز بزم و باده و هنگام عافیت
محققی ز درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق	وی پیش گل روی تو حیران دل عاشق
آبی که [illegible]	[illegible] دل عاشق
تا زلف تو [illegible]	هرگز نشود [illegible] ایمان دل عاشق
تا گشت لب لعل تو [illegible]	خون دل [illegible] دل عاشق

محققی [illegible]
از کرده خود گشت پشیمان دل عاشق

[illegible]

ستم آن شبنشنه امید فرهاد | که برده سر ز آسمان رنگ

بستان مرادم شگفته گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف لام

ای روی زیبای تو رشک گلستان در بغل | وی قد رعنای تو سرو خرامان در بغل

هر چشم گریان مرا صد جوی خون در بغل | هر ناوک نازت صد تیر مژگان در بغل

تا هر چشم عاشقی کو گریه در زندان عشق | دارد به خاک لاله گون رشک گلستان در بغل

بلبل بود سیر چمن کز رشک آن لعل سمن | در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل

گر چیست وقت خودی غافل ز آغوش | زیرا که دارند از حسد صد ماه کنعان در بغل

هر شعله آه مرا صد گونه شور اندر کمین | هر ناوک نازت صد نشتر پیکان در بغل

مخفی ز زندان جفا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل | دارم تا به دیده همه شست و شوی دل

از بس شنیده و گفته هجران گریستم | یک قطره چون نماند مرا در سبوی دل

گشتم چنان ضعیف که در نشان نیافت | هر چند آنکه کرد بسی جستجوی دل

سوزد هزار خرمن غم را به یک نفس | هر بر زند چو شعله آه از گلوی دل

[illegible]

ردیف المیم

[illegible]

خواهی ایاغ پر کن و خواهی سبو ز اشک — مرغ چمن علاج ندارد ز خمار گل
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است — بس داغ یاس کرده درین روزگار گل

بلبل بجام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرده بمهمانی نثار گل

ای پرتو جمالت شمع هزار محفل — دی زلف تابدارت حل هزار مشکل
پروانه وار گردت برگرد شمع رویت — ببند اگر رخت را هر آینه مقابل

مقصود تویی ز کعبه ورنه نکردی مخفی
حاجی ز بهر خانه قطع این قدر منازل

دردیکه بدریشان تو بیرون رود از دل — صد حیف که آن درد بافسون رود از دل
ارباب نظر را بیقین قطع حیات است — اندم که خیال لب میگون رود از دل
از بسکه بدل زخم ستم خورده‌ام و رفتم — تا حشر ته خاک مرا خون رود از دل
گیرم که بمرهم بهم آید و همین زخم — آن لذت پیکان تو ام چون رود از دل

مخفی نگه چشم تنگا قدر سرور د
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جانی و هم جانانهٔ دل — خیالت میهمان خانهٔ دل
زلیخا وار از تصویر حسنت — منقش کرده‌ام کاشانهٔ دل
محبت هر کجا نیرنگ کند گرم — تو ای شمع و منم پروانهٔ دل

[illegible]

[illegible]

نیست محققی چو مرا قدرت گفتار تحسین
باید امان کشم و دامن مولا گیرم

جنونم میبرد بر سر وطن ویرانه میخواهم
چو مجنون خسته بال و پر چنگال راه می گلطم
پر آتش میزنم خود را ندارم بال پرواز
گر فتم آشیان الفت به لذتهای زخم غم
به غم قفل کجیدی سر آشفتگی دارم
سر پر مستی دارم به بد مستان مجالس بر

از این ناخوشتر اسباب خویش را بیگانه میخواهم
ادای غمزه رندان گنه مستانه میخواهم
پیش شمع رویت همت پروانه میخواهم
که گوش عافیت را گر درین افسانه میخواهم
درون سینه چون مجنون دل دیوانه میخواهم
پر از خون و صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

زرعنایی زبان محققی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از هر دهان دیده خود خانه میخواهم

ما دام چه پیش شناته نهادیم
مجنون شده ایم و لب از او لب عشق
ما تشنه لبانیم درین بادیه ما
ما خبر کشان می عشقیم که مخمور
هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود

ما سر بهوس در سر سودا نهادیم
گستاخ قدم در ره صحرا نهادیم
[illegible] پیمانه نهادیم
[illegible] پیمانه نهادیم
[illegible] پای نرمین پا نهادیم

محققی به فغان کوشش دران هر حلقه امروز
[illegible] فردا نهادیم

[illegible]

گاه در بزم دلکی در وادی گه در حرم
همچو مجنون از جنون هر روز جای خویش کنم

در ره بیگانگی آیینه دل شد سیاه
هر دم مخفی که طرز آشنائی خویش کنم

لب تشنه میرسیم ولی آب نه گردیم
چون خضر پی آب بهر باب نه گردیم

با بلبل عشقیم و لب بگشادیم
سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیم

ما گرم روانیم ره عشق چو منصور
از دار نترسیم و ز اسباب نه گردیم

تا قبله ما طاق دو ابروی تو باشد
نزدیک به بتخانه و محراب نه گردیم

آتشکده سینه با شعله نشین نیست
ندان آب نجوئیم که سیراب نه گردیم

وله

ز اندازه برون در دل اندوه و غمی دارم
در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم

پس چون جگر آید از گریه به چشمانم
از هر قطره خارزی جوئی ز غمی دارم

تا چند توان دوخت جراح نهانیم
بر هر سر مو از غم زخم المی دارم

در قید کمند عشق افتادم و آزادم
دیبا پی سر دی ام گر نشیت خمی دارم

امروز اگر کردی بر پا ستمی بگذشت
اندیشه فردا کن من هم حکمی دارم

جان دادم و مرغ دل در پای تو افکندم
بر سفره اخلاص ست گه بیش و کمی دارم

از دود کباب دل از اول شب تا صبح
ز افراشته بر گردون مخفی علمی دارم

پس محو نگه گشتم فراموش ز نفس کردم
در دوست بیا ای چو پروانه در آغوش کنم

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم
ز روی آرزوی خود وصالت یاد میکردم

بهر دم غم شده شب اینچنان بر خاطر غمها
که هر دم مرگ را بر خود بسیار کباد میکردم

بدل نقش خیال دیدن روی تو می بستم
بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم

به پیش شمع حسن امشب بیاد شمع رخسارت
زبس مرغ تمنا از قفس آزاد می کردم

چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن کویت
فغانی تازه را در دل ز تو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان کسی داد کسی دادی
ز بیداد تو بیدادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خونتابه چشم از گریه‌ای مخفی
گلستانی بهر ویرانه آباد می کردم

در قافله شوق چو بانگ جرس رفتم
در مرحله عشق نه در راه هوس رفتم

از قوت دل دیده بر امان تمنا
صد بار سوی چمن وارم و گر در قفس رفتم

بس داغ ز هجر تو نهادم به رگ و پی
ترسم که شوم آتش و در مشت خس رفتم

بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتاد
چندانکه قدم پیش نهم باز پس رفتم

مخفی به تمنا و هوس چند درین راه
در پای خس و خار چو بانگ جرس رفتم

ما از شراب دولت هستی گذشته ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم

بر ماتم کشاده ندارد وفا و سے
بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم

تا برده‌ایم اختیار محبت عنان ما
من مخفیا ز دیر پرستی گذشته ایم

[illegible]

مخفی نگرفتیم عبث دامن خشم را
جان داده غم دوست ز آیام خریدیم

ما اگر مستیم وگر هشیار وگر دیوانه ایم
هر کجا غوغای عشقست بلبل و پروانه ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله‌ای
گر امام کعبه وگر راهب بتخانه ایم

همره و همدم غمت بوده بطفلی مادرم
از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم

این خمار آلودگیها که برون آید ز سر
تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان ما درین ویرانه ایم

سیر دهم تا راز دل از چشم پرخون بشنوم
حرفی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم

جوی خون از دیده می آرم بجای خویشتن
هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم

بس گرفتم چون محبت مژدهٔ آسودگی
تا دوم مانند که از بخت همایون بشنوم

بسکه سودای پریشانی عشقم در سر است
میروم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

در درون سینهٔ من غنچهٔ دل بشگفد
از صبا بوی اگر زان زلف شبگون بشنوم

بسکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
داغ کی گردم اگر از داغ گردون بشنوم

میکشم بر دفتر دیوان خود توحید وار
از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم

دست در آغوش هر دم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم

[illegible]

[illegible]

آتش عشق تو تا در سینه من برفروخت
جذبه شوق محبت بسکه بر من غالب است
گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت

شعله میروید بجای سبزه هر جا پا نهم
با جنون گردم رفیق و سر درین صحرا نهم
بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم

دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق
باید ام مخفی درین ره هر کجا پا نهم

ز خون دیده زند تا به اشک چمن دارم
بیان غنچه گرستم لب از گفت و شنود اما
چه بلبل در غم گلشن بدارم ناشکیبائی
بیابان پیمائی ز اشک دیده همت

ز داغ غصه صد گلشن به زیر پیرهن دارم
سخن در دیده غنچه سراپا بی‌دهن دارم
غریب و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم
کشیده در رگ جان صد بیابانی در تن دارم

ز شیشه‌ام و باغ جان معطر می‌شود مخفی
چو گل چاک گریبان در نهان مشک ختن دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناک می‌خواهم
نمی‌گیرد تسلی دلم از نامه و پیغامم
ز درمان اضطرابم رفع درد من نمی‌گردد
نمی‌روید گیاه خرمی در باغ امیدم

درین شب‌های تنهائی از حسن خاک می‌خواهم
گریبان صبوری همچو گل صد چاک می‌خواهم
خمار آلوده دردم ز آب تاک می‌خواهم
چو ابر نوبهاران دیده نمناک می‌خواهم

نمی‌یابد دلم تسکین ز آه و ناله‌ای مخفی
چو گل جیب و گریبان فغان صد چاک می‌خواهم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دردے فراق غرق خون شد
تا داغ تو بر جگر نهادیم
بر دامن وصل یار نشست

بس دیده اشکبار گشتیم
از زمرهٔ اعتبار گشتیم
هر چند که چون غبار گشتیم

مخفی نگشاد در مراد
عمرے پی روزگار گشتیم

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتم
جیب ما هم همچو گل از تیغ صد چاک بود
آرزو در دیده‌ام می‌بود ... امید
تشنه‌لب بودیم ... بود یار او ...

همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتم
در میان اهل ماتم افتخاری داشتم
بر رخ آیینهٔ مقصد چون غباری داشتم
چون سمندر در میان ... شراری داشتم

نقش می‌بستیم مخفی گلشن امید وصل
در درون دیده از خون لاله‌زاری داشتم

گو بهاری که تنعم داد و بس گشتیم
شبنم زار دیده فشانیم در چمن
از آه سرد خویش ندیدیم چون اثر
صد روز ... نشستیم ... وصل ...

آه دمے بیهده باد گشتیم
لبهای غنچه ... چون ...
آتش شعله در دل شمعی اثر کنیم
نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم

مخفی قطار ... ایام ... گسلد
در کوی عافیت چه نسیم ... گذر کنیم

[illegible]

گر شود هر سر موی بدنم نشتر غم — عافیت جو نشوم پیش مسیحا نروم
گو شود محنت و غم را گلستان بنهم — همچو مجنون ز جنون جانب صحرا نروم
در قیامت اگرم جانب صحرا خوانند — بتمنای دل از بهر تماشا نروم
یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی — بتماشاگه حسنش چو زلیخا نروم

تا نام ز حسن یار بردیم — از آینهٔ دل غبار بردیم
از بسکه ز دیده خون فشاندیم — رونق ز گل و بهار بردیم
از آتش عشق چون سمندر — سر تا بقدم شرار بردیم
تا دیده رخت چو لاله مخفی — داغ تو بهر دیار بردیم

تا بکی بر در امید چو سائل باشم — گه غبار نظر و گه الم دل باشم
التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست — چند چون اهل صنم بر ره باطل باشم
منکه صد حاتم طی در نظرم شبل گداست — حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
هر نفس صد ره گر از آتش عشقم سوزد — باز پروانه صفت در پی قاتل باشم
میرود کشتی عمرم چو موج ای مخفی — شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده ام — چون ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام
مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من — همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام

من که آن پروانه شمعم کز آتش وطن دارم

در دل بلبل صفت از عشق گلی ... دارم

تشنه خون دل و آبله پای شده ام | تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام
غرضم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم | خیمه لشکر غم را به بیابان زده ام
[illegible] که گشتم پای بدامان حبیب | منکه صد چاک بیک تار گریبان زده ام
از تو آتشکده عشق بر افروخته ام | آتش عشق بتان در سر و سامان زده ام
از ورق دیده بغرقاب فنا افگنده ام | دیده با بر جگر سوخته طوفان زده ام
کرده ام دیر شنو گوش مسلمانی را | بسکه ناقوس بمعبد گبران زده ام
در سر کوچه گبران ز تنک ظرفی عقل | تنگ بی حوصلگی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکه نقد سخن رایج ایران زده ام

چشم گریانم بیامی از بهار آورده ام | نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام
تشنه بوی گل دماغم پریشانی بود | تخم این گل را از باغ روزگار آورده ام
از دیار عشق می آیم و یار من غم است | درد دل چندانکه خواهی از دیار آورده ام
داده ام دل را بدست کافر کیشی [illegible] | قطره خون جگر را یادگار آورده ام
اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او | پرده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام
قطره خون جگر جای دلم در سینه بود | وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام
بعد عمری کرده قصد جان و [illegible] | مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام
سالها خون خورده ام از موجه طوفان غم | کشتی بی طاقتی را بر کنار آورده ام

[illegible]

دوش بر خاک در ت پهلو به بستر داشتم — در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

شعله سیر آتش سودای عشق اندر دماغ — خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم

ساقی درد کشانم داد دوشین ساغری — گر خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم

نیست پروانه اگر قدرت پرد در عشق — دل ز آتش که شبیه شمعش از پر داشتم

مخفیا امشب دماغ جهان معطر ساختم
در سر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم

میروم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم — در اندران ویرانه از غم خانه پیدا کنم

دانه دانه اشک از آن چشم که هر مرغ را — از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم

در بیابان جنون از صحبت خود رستن — نیست گر فرزانه دیوانه پیدا کنم

شیشه بشکن دستی و بزم آخر می‌شود — چون من از بهر طرب میخانه پیدا کنم

تا زخم سر پیچیده در زلف پریشان عشق — از سر انگشت محنت شانه پیدا کنم

شد بهار عمر و باغ آرزو خرم شد — میروم تا گریه مستانه پیدا کنم

ره بیابم پیش شمعی از برای سوختن
مخفیا باید پروانه پیدا کنم

بر غم بلبلان امشب لب از گفتار می‌بندم — ز خون دیده در دل نقش چمن گلزار می‌بندم

ز گریه شیر دلم آتش بر آتش خانهٔ هجران — سپهر ساغری امشب به طراری می‌بندم

چو مرغ جان شد خس مژگان از لخت دل امشب — گل از باغ هوس چیدیم و بر خاری می‌بندم

[illegible]

ره بوادی می نهم شاید که از اعجاز عشق — همچو خود مجنون و رسوای دگر پیدا کنم
می گذارم دیده را در روغنم تا یکی — بهر بوی چشم بینای دگر پیدا کنم
نقد دل را می فروشم می خرم جنس جنون — تا به بازار سودای دگر پیدا کنم
سیل اشک دیده از بیتابی سر میدهم — تا بجایی که شود دریای دگر پیدا کنم
دیده ام ظلم و ستم چندانکه از ظلمات شب — میروم گر بهر خود جای دگر پیدا کنم

بیتوانم چند گامی رفت مخفی بعد ازین
در ره امید اگر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع با هم جانگدازی میکنم — درد بیدرمان خود را چاره سازی میکنم
صید دام محنت بسیار باغ و گلشنم — با وجود بی بهانات بهانه سازی میکنم
در حریم کعبه باشد تا نمازم درست — جا بمیخود در آنچون دل نمازی می کنم
میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود — مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم

سوختم در داغ فراق و میفروشم نقد جان
مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم — لب تشنه دل قطره آبی نزدم
شد تهی شیشه عمر از می هستی و هنوز — نرم می گرم نشد سیخ کبابی نزدم
حیف صد حیف که در صنعت دنیا مانی — به دماغ دل خود شست گلابی نزدم
کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود — دست در دامن خاشاک و حبابی نزدم

[illegible]

دست و پا بیهوده ایدل بهر آلایش مزن	کین مطالب را برون از دور عالم دیده ایم

کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
ما که نقش بوریا را بستر تسلیم دیده ایم

ما که چون مجنون سودای جنون دیوانه ایم	دوستی با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم
شیشه ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی	با خمار آورده جام می جدا ناشده ایم
سکه دل آزموده ایم از صحبت اهل جهان	روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم
با خمار مستی شبهای مستان دیده ایم	از صمیم قلب بدخواه می و میخانه ایم
قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون	ورنه ما هم اندرین دریا در یکدانه ایم
شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان	از برای سوختن ما همچو شمع پروانه ایم

در حقیقت آهوی لیلی شد مگر انتها شود
روز و شب مخفی چو طفلان گوش پیمانه ایم

سکه دارم سوز دل در سینه از آذر میزنم	سینه را از شعله دل چون سمندر میزنم
شد بهار عمر و فرصت خمار من نشد	دوستان معذور گر مستانه ساغر میزنم
بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر	سکه استغنا بر آب حوض کوثر میزنم
آفتاب آسمان همت نه ام رشک سحاب	بر فلک از مشرق افلاس خود سر میزنم
در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر	تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم
نقد صرافان سخن را رایج دیگر است	تا در اقلیم سخن من سکه زر میزنم

[illegible]

[illegible]

چند بر یاد سر زلف تو از شمیم تاک	بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
برسم از گریه من قیمت گوهر شکند	ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شمیده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

ورد اگر تیر ستم از او نه گشتیم	یک لحظه ز غمهای جهان شاد نه گشتیم
تا بود نگاه خنده خمار اثر ما	محتاج و ستم تیشه فرهاد نه گشتیم
تا خوی پروانه گرفتیم درین دیر	تر و پک گمی خانه آباد نه گشتیم
تا پای طلب در ره عشاق نهادیم	سرگشته درین بادیه چون باد نه گشتیم
هر جا که در آمد سخن درس محبت	شهر شده ز شاگردی استاد نه گشتیم
تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم	یا شیفته سر زلف تو آزاد نه گشتیم

تا بلبل گشتیم که بیند اسیر مخفی
همچو قفس و حیله صیاد نه گشتیم

تا کی چیدن گل بی رو باغ میروم	تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هم
صندوق سینه من بشکسته و گشته	داریم همی نهفته در سینه داغ هم
بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان	لب تشنه و پریشان بر سر اياغ هم
افسردگی فزاید ساغر بغیر لیلی	زهر است هر دو نامی در باغ هم
بر طبع اهل مجلس مخفی گران نماید	پروانه جان فشاند گر بر چراغ هم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر نشینیم با گشت تهی از می گلگون — خوناب دل از دیده با بر اهم بر آریم
با عاشق پیشگی تا نام بیرون کرده ایم — رونقی در کار و بار نام مجنون کرده ایم
بسکه خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم — دشت و صحرای جنون را دجله خون کرده ایم
قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر — تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم
انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب — تا لباس صبح را از آه گلگون کرده ایم

مرد کاری مخفیا دیگر نمی آید برون
بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده ایم

تا غم همدم شدم از محنت و غم فارغم — با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغم
پیش صبر با گرفتاری آزادی یکیست — همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم
با پریشانی و ناداری قناعت کرده ام — از چنین درهم کشید بهای جانم فارغم
بیش و کم گردید قسمت چون به دیوان ازل — با توکل پیشگان از بیش و از کم فارغم

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر از اشک و با دم فارغم

دوش اندیشه بتخانه چین می کردم — خون دل تا به تسبیح نقش جبین می کردم
تا اثر از دل من خیر نیاید چیزی — چون لب دل شدگان آه حزین میکردم
از پی باد صبا ای سر و پا میرفتم — هر نفس یاد دم بازپسین می کردم
گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست — مشق سودای جنون قبل جبین می کردم

[illegible]

هر دو سبد ان بلا ام از زلف مهیا بی جهت	همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام
کی کنم پرواز همچه شمعه تا نشد باز	منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام
گرمی هنگامه خورشید را شیشه چه قدر	منکه از شب سیه شام و سحر گم کرده ام

حسبت و جو بجا صلت مخفی کی این گرد ابی شد
گوهر مقصود را جاے دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه می بیتو انکردن	بر نغم بلبلان جام پیاپی بیتو انکردن
امید وصل گر باشد بیا با هیچ بشد را	نبیک اندر نگاهی پیسه طی بیتو انکردن
چو در عشق غالب شد ز بهی نعمه پرداری	بو اوی تار قانون از رگ پی بیتو انکردن
چو جام جم نهی لب زرو چی صدق دل بکره	دعائی بیدوان خسرو کی بیتو انکردن
ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی	درین ره محمل خود راستی پی بیتو انکردن

زحد بگذشت ای مخفی سبب شبهای بدمستی
خمار آلوده ام یک صبح بے بیتو انکردن

عاشقی باید بگوهی باره بهار آمدن	داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن
در طریق عاشقی بسیار دور است از ادب	خنده پیسان بے اجازت سوی گلزار آمدن
نیست شایان تیجه بر زلف پر دیدن را	دور دور زمه می باید بزنار آمدن

[illegible]

از حیا رخت شعله گردون واند و رشعار من	صبح را دیدم چو حسن ... ماه گرفت
دارد و صحبت نخواهد این دل بیمار من	دیده ام آسوده گی ...

هیچ چیزی زین چنین ... محقق ... سودائی شده
داغ دل ... نخواهد ... صحبت دریا زار من

غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن	یا گل رو صحبت نخواهم ... جان ...
کرده با زلف مشکین یار سامان خویشتن	نیست یا صبح از گلشن حسن نور ...
ساختم تا نام بود در زبان خویشتن	دیده ام کوهی ...
داده ام چون شعر جان در نخواهد خویشتن	گر بیاید جان ...
دیدن آن دیده ام در دل ... نهان خویشتن	...

هر چه محقق ... وحی بیافت
یافت اندر شیشه احوال ... خامان خویشتن

کار عاشق خون خوردن پای جانان ریختن	کار معشوقان ...
خون دل ... از دیده دامان ریختن	نیست ... زلف ...
... گل ... گریبان ریختن	گر نهادم داغ ...
... پیش ... خویشان ریختن	صحبت بیگانه ... آشنا

دیده خود بر تاب محقق دگر تا کی توان
نقد عمر خود ... پریشان ریختن

[illegible]

بلبل بستان نخجیر ز بستان نه بستان من
چه بستان بنفشه بستان ز بلبل بستان
چمن غنچه ... ز نسیم بهار ... فصل خزان
... فصل بهار از چمن گلستان
گرفتار غنچه چمن گردان
تا چند تو ... غنچه بستان
... سخن بسیار ... بستان
... ببیاید ... ز بیابان بیرون
... دل از دیده بیابان ... کردن
... از نیستان ... غم ... گردن
... از جور ... ز بیابان بیرون

چو زیبا بیابان گشته کار از غایت یاسر خواه دیده انجمن شاه بود خواه گدا	اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون بی طلب هر که رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریه بلبل ترسم
جای گل بسر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل رو غنچه در گلزار زن دفتر و انائی خود سر بیابان ده	با پری رو باش و بن ساغر سرشار زن آتش نادانی در خرمن پندار زن

مخفیا تا نتوانی بر خلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشه دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن نتوانکردن بهار آمد نشستن تا بکی در خانه ای شاهان روان شد سوی گلشن گل در آن میان فاطمه با مکن عیبم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن بنشستم ز خاک من بکش و من که از هر چند اا شب	چو بلبل سیر بر شاخ نشیمن نتوانکردن بپای گلبنی یکدم نشیمن نتوانکردن گل خون جگر را همچو من نتوانکردن وطن بی بینوا تنها بگلشن مے تو انکردن بروی خود که تنها عشق او روشن نتوانکردن چراغی بر سر هر خاک روشن نتوانکردن

باشد نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من بتوان کردن

بلبل بفغان چند زند بر در گلستان	تا کی بود این رونق بازار گلستان

مخفی ... ما را

کار ... ش دیده بکی گریه که در راه طلب
تا بیمار کی بود آزار رفیقان کردن
خون پروانه ز بس ریخته بر سر بزم
بازای شمع ز اشک قیمت ان کردن
کار مخفی شده ویش جهان در کار
پیکسم چند توان قصه هجران کردن
بیا ای بلبل ویی یاد وطن کن
چو قمری ناله بر سرو چمن کن
فدا ای ... روز از ... ...
ز شمع حسن روشن انجمن کن
بیا از ... ...
... ... بدن کن
... ...
... ... کن
... ...
... ... کن
... ...
... ... کن
... ...

[illegible]

زندگانی چیست دریای گلستان زیستن	با پریرویان بکام خویش مستان زیستن
دعوی حسن پری روی خویش افکندن نقاب	آبحیوان خوردن و چون خضر پنهان زیستن
نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست	چون دل گوشه نشین همواره خندان زیستن
بگلستان شیوه صحبت با عندلیبان زیستن	نزد دانا بهشت تنها زندان زیستن
نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن	همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن
سیل آب دیده‌ام شد تخته بند زندان عمر	باید هم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

تحفه‌ها بسته ارباب خرد را از قدیم
با دل پرداغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای ضیا خورشید تابان از مه روی تو	وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو
دیده معنی و صورت کرده روشن همچو صبح	توتیای دیده هر کس گرد خاک کوی تو
پشت و صبح ای قیامت کرده شکل تو بپا	تخت از سنبل چون هر دم ترش جادوی تو
صبح عیش عاشقان چون شام شب سیاه	تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو
از غم عشق تو یکدل در جهان آزاده نیست	یکجهان دل گشته مانند سر هر موی تو

با شهیدان محبت کار مسیحا میکند
می‌وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

[illegible]

[illegible]

گوشه نشین دل کنم دیده ز دل بانداز | بهر نبودن خبرت قول کجا قرار کو
وعده بهشتر کنم وهی فصل بهار زندگی | گردش دور دون پیت انهمه اعتبار کو
انکه نوشته سیه ای قنوی با اختیار | دست شکست ووست رشته اختیار کو
کشتی چشم عافیت بهر موج فتنه است | یا دم اوو در کجا روشنی کنار کو

محتفی اگر چشیده چاشنی تنها دسے
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

بسکه نهادهم بدل داغ تمنای تو | شعله زد سینه ام آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه تیغ نگه | خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن | نیست مرا پیش ازین وعده بفردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل | صف زده لاله با بهر تماشای تو

از نظرت می رود عمر گرامی بباد
آه چه شد محتفیا دیده بینای تو

ردیف الهاء

دائم از گریه بود دیده تا آب آلوده | ترک مستی نکند لب شراب آلوده
شیشه مستی چون جگر لبریز ست | من از ان مے نکشم لب شراب آلوده
سینه بوی دل از ناله ز ارم بدماغ | بوی خوناب بسیخ کباب آلوده

[illegible]

گاه هم پشیمان میکنی که مشق طوفان میکنی	ای ... از ... و زار افزون ... سحر ...

فیض کلامت می‌کشد هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف تو از نسبت مو بینی چه	گل امید مرا از تو نبو بینی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا	سینه سوخته مرا راه گلو بینی چه
وقع سوز جگر از گریه مستانه نشد	آتش عشق ترا آب سبو بینی چه
نیست گر قصد مه و مهر طواف در تو	رفتن شام و سحر کو بکو بینی چه

کرده تقلید خط و حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم روی برو بینی چه

تا نگیرد روی تو از خط لشکر زجا	دود و نو سیهی زجان عاشقان برخاسته
گلشن گلزار حسنت تا صبا آورده	عندلیبان را زجان آه و فغان برخاسته
چشم نیکویی مدار ای دل ازین ...	آشنایی و مروت از میان برخاسته
این چه بیداد است کز دست جفای ...	هر طرف چون سور محشر الامان برخاسته

زندگانی را مجو لذت ز گردون زینهار
مخفیا کین نشئه از کون و مکان برخاسته

رسید از درد هجرانت غم و دردم فزون گشته	ز گریه کاسه چشمم لبالب پر ز خون گشته
نه پنداری که در هجرت به پنهانی نشستم من	ز بس گریه به سوگندی که در من فزون گشته

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل — آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری

آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری — وابسته شد امروزم کاندوه کسی داری

با یار هوس ناکی دنبال شکار اید کی — پرواز چه خواهی کرد بال مگسی داری

درویشی و تنهائی سلطنت بهم بودن — سلطان جهانگیری گر همنفسی داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری

نکردی یاد مهجوران بکتوبی شد ایامی — اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی

بیا اینجا که آرام دل آرام ده دل را — که شود بیش ازین بی تو مرا صبر و آرامی

اگر از شفقت و دولت تو بطالع نشینی — نوازش بینوا نکردن گدا یا نزاید شفا

بقصد دیدن مجنون شود گشته ای لیلی — که نبود در ره وادی ازین بیچاره گمنامی

بر آید آفتاب ای مه برای دیدن رویت — نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در بامی

بیا ساقی لبالب کن می ساغر که تا خواهم — لبی لب بنهم دل را بیاد لب بر لب جامی

نمیدانم من ای مخفی سر انجامم چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سر انجامی

دارد گلستان امسال از بس گل پژمردگی — بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگی

چمن قومی و سن بون فریاد ریختار زیبائی — باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی

مخفی و سن فکر می بین کز جنگ عشق آمد — عمر رهاهی یافته از دست من دلبردگی

غزل

غزل

ای صورت زیبای تو ...

یکسوی غم دلا مردانه رفتی | پیش شمع چون پروانه رفتی
سرشک دیده باشی از دو دیدن | تو هم آخر از این ویرانه رفتی
بجز کی شود هشیار ای مست | لبی گر بر لب پیمانه رفتی
بکام دل رسیده در ره عشق | اگر ره بر کف جانانه رفتی

برو مخفی بحمد الله که آخر
چمن وار زین بتخانه رفتی

ای که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی | آتشی در سینهٔ جان کباب انداختی
بیقرار است موج سیماب تخت برابروان | عکس خود را بنگر بر روی آب انداختی
از نگاهت آب می حاجت آتش گرفت | تا خوش نگاهی و ربائی از شراب انداختی
تا چراغ گل بعکس شمع رخ افروختی | بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
در دل ویران من تخم محبت کاشتی | تهمت معموری بر این ملک خراب انداختی
راه خواهم زد خیالت در لباس [illegible] | از خیال صد خلل در کار خواب انداختی
پرتو رخسارهٔ خورشید عالمگیر شد | سایهٔ شمشاد ما بر آفتاب انداختی
سمت وادی غفلت [illegible] | در خیالم عاقبت [illegible] انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل دارد سر پرواز یاران رفتی | غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتی

[illegible]

ردیف ب

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا | بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل | هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

الصنف

در لباس صورت اندیهم ما شده سیرت معلوم | بندهٔ عشقیم و هفتاد و دو ملت معلوم
واعظا هول قیامت بدل ما مگذار | هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیک دم شوم | شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

آغاز قصاید

ز آب و گل این چمن با همه بستان او | قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت | گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
صبح ضمیری مشعل دین برفروخت | ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
هر که بنا کی دل در دل من کرده بود | شکر که بر باد رفت این سر و سامان او
عمر ابد یافت کو نیست خور دن آب حیات | عمر ابد یافت هست خضر بیابان او
تیر کمان تا ابد چون نخورد بر هدف | گشته بجنون جگر سرخ چو پیکان او
ذره بهر آرزو صد خطر افزون شود | قصد دل و جان کند تیر نیستان او
هر که بیاری عقد در ره خیالات نهاد | سر بفلک می شد رفعت ایوان او
هر که بنای محل بر سر همت نهاد | موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او

مطلع دیوان

گرچه نیروی دین بهر دو جهان زاگرفت | گرد تعلق نیافت راه بدامان او
آه که در جستجو وصل ترا باختیم | از سر نو میشوم باز پریشان او

بر دل محققی اگر زخم دگر خورده است
خون جگر می چکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی او جان او | گرمی بازار او رونق دکان او
دایه من شسته بود سینه بخونناب دل | شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم | صیقل آن می کند جوهر پنهان او
رنج بسی دیده ام تا که به نیروی عقل | پی به سخن برده اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل | سکه بدریا بود یافتن امکان او
ابجد عشق مرا اگر سبق آید ادیب | روی بصحرا نهد طفل دبستان او
گل که به صحن چمن عطر فروشی کند | سوده بجیب سخن گوشه بدامان او
نیست عجب گر شود چهره گل سرخ ناک | خون جگر خورده است غنچه خندان او
اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زنند | مرهم زخم و نیست گرد نمکدان او
ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشی | مغز سخن الیسوخت شعله سوزان او
وسوسه خاطرم تفرقه وارد سخن | آه که تاریک شد آئینه رخشان او
مدت چل ساله عقل در پی اندیشه بود | تا که بر آورد دل گوهر از کان او

تخم محبت فگند در دل من ذوق تو | نشو و نما یافته از سحاب باران او
جذبه اخلاق تو در ره دین رهنماست | ورنه نبودی مرا خواهش ایمان او

دم ز سخن می‌زند شکر ز تو دو چشم
پیرهن نعت را بر قد احسان او

مطلع رابع

ره به دین کجاست آه ز هجران او | تا سر هم گل کند خار مغیلان او
شعر سخن تا بشد در کف اندیشه ام | شعله آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب | آه خطا کرده ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم | شجره نشاندن ز من ثمره دهی آن او
تا من ابر بهار دیده گریان من | تا نسیم صبا فیض گلستان او
شیر فرو میرود در چمنش چوب خشک | فیض بهاران کند شبنم جان او
از شجر دشمنی بار محبت و صد | تازه کند کام جان میوه بستان او
ای بدو آب تیغ معرکه تشنه | رشک گلستان کند خون شهیدان او
کاشتن امید را ابر نیسان کرده ام | باز ز نو تازه ساخت شبنم جان او
حسن و ملاحت بهم حریره جوئی کند | گر نشد صبح شام زلف پریشان او
صبح نکرد اختیار پرده‌ی شست نکهت | برگ گل نا شگفته ایمان او

غرقه سفر می کند این دل دیوانه ام
آه که غرق ناله ایست یار بیابان او

چشم مروت مدار از نظر روزگار
خون جگر می چکد از سر مژگان او

حوصله آید بتنگ وین دل غمدیده ام
عرض تحمل کند بر سر میدان او

در جگرم هیچ گه قطرهٔ خونی نماند
خنجر مژگان او با لب مرجان او

بر در سلطان عصر حیف ندارم دگر
تا که رساند بعرض مقصد ارکان او

ثانی صاحبقران پادشه انس و جان
آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او

سبعه اقلیم او جاذبهٔ ارادتیست
سلطنت خداوند آن هست نگهبان او

قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم
یافته عمر ابد عدل بدوران او

زهرهٔ شیر فلک آب شود در هراس
تیر کشد گر نگه جانب ایوان او

فتح ز اقبال آن بسپهر گسترد
پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و سلم

دل من با بلای عشقست و داغ دیگر کشته
فتاد دیوار آن باغ و بجا صد خیابان است

ولی کز درد تنهائی چشم سیل خون گرید
بیابان ز انگند رشک گلستان چشم گریان

اگر دیوانهٔ عشقی مگردان روی بیچون او
که این وادی ره عشقست جای سیر یاران است

بیابانی که در وحشت جگر از شیر بستاند
نه آن وادی که گل با خس و خار مغیلان است

اگر دیوانهٔ عشقت کشد بار محبت او
که دم از تشنگی هم زد در دشت ماه کنعان است

[illegible]

ندارم بس ز ان گویند که [illegible] پیش یا	ندارد احتیاج گریه زاری ذوق وجد آتش
[illegible] نیست گر لوح مزارم فرش [illegible] شهید	زیارتخانهٔ قدسیست بر قبر شهید آتش
نباشد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم	بود در تیره [illegible] چراغ لوح ایمان آتش
ز دود [illegible] تو [illegible] چو شد کار [illegible] از تو	تو خواهی در [illegible] افشان کن [illegible] خواهی [illegible] افشان آتش
محبت در [illegible] گویند در سر گرم [illegible]	چو مجنونست سرگردان که تا گیرد [illegible] آتش
[illegible] نه آسمان بار [illegible] از زمین [illegible]	گرفتار محبت را ز افغان [illegible] آتش
چه شد [illegible] تو خورشید عالمتاب یا رب	که پیدا نیست آثار ز نام لعل [illegible] آتش
بغم شاد [illegible] غم وطن [illegible]	که دارد رونق آبادی [illegible] آتش
کسی [illegible] لاف محبت با غم جانان	که گوهی [illegible] گویی [illegible] آتش
نهانی گریه دارم ز دل [illegible] دیده [illegible]	ز نام صبر تابی ندارد تاب افغان آتش
پریشان ناله دارد دل [illegible] دیده در سینه	ز نام صبر [illegible] طوفان آتش
با وج [illegible] همت [illegible] تا از آرم	تو صبر [illegible] ما هم [illegible] آتش
سمند همت اندیشه زین کرد [illegible]	[illegible] پنهان کنم در پیش [illegible] آتش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحر خیزست و شاخ بید [illegible] آتش	شرار شعلهٔ آه جگر سوز گلستان آتش
بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری	قفس [illegible] آشیان [illegible] صبر [illegible] گلستان آتش
وجود [illegible] ما هم [illegible] بر سنگ	که شست [illegible] آتش [illegible] سوختن [illegible]

[illegible]

شهنشاهی که دربانان درگاهش ... | ملایک را نشستن ... بر خاک آستانش
شهنشاهی که نبود ... عصیان ... عفو | در ساعت که ... عفو و ...
شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم | فلک ... دیده ... آفتاب ...
شهنشاهی که از دست قضا ... | ... آفرینش ...
کمال قرب این باشد که در معراج جسمانی | فرو ماند چو جبریل امین پیش ...
بهارستان عالم را بود از فیض او رونق | ز جنبت باغ می‌گیرد نسیم بوی ریحانش
کسی کاندر ره آتش بریزد قطره اشکی | شود خورشید صحرای قیامت سایبان ...
شتاب او بود بادی ... | بقا ... روان ...
بود جسمان او ابری که در صحرای ... | ... گل مقصود ...
... آفتاب ... مشرق ... | ... خورشید ...
شهنشاهی که از شهر شفاعت ... | بود ... جهان ...
اشارات ... اعجاز او ... | که ...
... سلیمانی | ... تخت سلیمانش

شها ... بیچاره رحمی کن که می‌خواهد | ز بستان عطای تو ... گل ...

دلم دیوانه عشق است و حیرانی بیابانش | ... جذبه عشق است خاموشی ...
سر آن دریای ... | بود زنجیر در گردن ...

قصیده ... در بیان عشق ...

چو مردان بهر مردان ناکامی تحمل کن — که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی
چو کام دل شود حاصل شود غافل ز ناکامی — ز دور چرخ بیداد آمد چو خود در شادمان بینی
زبان در کام همت کش که پای صبر در دامن — که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی
خجالت روشنی در دیده بینا مگر — سر موی ز خود بینی خود گردستان بینی
اگر صد جگر باشد ز خود بند جگرخوار است — محال است آنکه می‌خواهی ازان کافر امان بینی
برای خاطر آتش نفس کافر بجو برو — به آتش مهربانی خود ادراکش گران بینی
خیال اشتیاق عصیانی که تا سر بدید — گر پی از سعادت گر سعادت ز زیان بینی
تو گردون همتی در اوج همت بال بگشا — هما ای اوج حرمت را کجا در آشیان بینی
سخن آلوده دامان عصمت او مخواهی — بیابی آلودگی از آتش درین امان بینی
ز غفلت دیگر وا می دربای لذت — سر اخلاص خود ...
بدارو می‌پشیمانی علاج چشم کج بین کن — کشاید حجاب ... روی ... جهان بینی
ز حال خود مشو غافل که مردان ... — بقا را در ... بقا را ... جان بینی
ز دود آتش گرفتار آرمی مکن ... — که ... را ... زبان بینی
... خود ... بهر ... — ... ... شبان بینی
بلند همتی یکدم گر از هستی برون آیی — ... ... نهان بینی
برون آیی اگر از خود به نور چشم بینا — برای تحفه هستی ... لامکان بینی
خدای جهان بیوفا آتش نفس است — ز آتش جهان ... جهان ...

مطلع دیگر [illegible]

اگر دانی چه می گوید ... [illegible]

[illegible]

تو از ملک خراسانی بیا صبح از وطن دانی
هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
مرو در کشور ظلمت که این امر محال است ای
نهان در روضه دریا تر اچو نید شوا ...
پدید از شبان زندگانی خطا ...
ندارد طاقت دیدار حسن یار ...
ز همت گر بر و بالی کشائی در چمن بلبل
سرو آئینه ... آب دیده صیقل کن
ز تیر غمزه بیداد و مگر دان گوشه ...
نمیدن چند چون طفلان ... کلبه ...

تجو ... اگر در دو عالم هندوستان ...
که هر جا رفت یار ... ما د یان ...
... مقصود ... نهان ...
... و سیا ... نگهبان ...
... که ... خود ... گران ...
تو چون ... تا ... میان ...
... آن ...
... سان ...
... یار ... بادبان ...
که عمر ... رنگ ... گران ...
... شب ... گان ...

مطلع ثانی

چه دیدی نفع در شادی ...
چراغ دیده روشن کن ... را ...
چه ... گردان ... از ناله ... با ...
ز نقرت آشنا گردی ... خود ... بنیا
اگشتی ... دیده همت اگر داروی بینا ...

... اگر ... بلبل ... کان ...
... که چون محمل گران ...
... چشم دل اگر ... روزگار ... مان ...
... دیده ... نقش جوان ...

[illegible]

جوانی رفت و پیری رفت و خود هم بر رفتنی ام | هنوز ای دیده حسرت بسوی این و آن بینی
هوای دودمانها کی درین منزل سرآمد | درآ ای چون درین منزل چراغ دودمان بینی
سرت گردم چه خواهد شد اگر در طرز استغنا | ز ابرو گوشه چشمی بسوی مخلصان بینی
چه گوید اثر اگر داری بیان رکابم بسته | اگر دست این بیان پاکی زبان لال و جان بینی
تجلی خانه با یاران تو ای نشسته در محرم | دران مجلس اگر خود را تو از ناصحان بینی
اگر از سیر غفلت بر آئی همچو سنگ است | گلستان حقیقت احبابان اندر جهان بینی
بیا و رفتگان یکره بگورستان نگاهی کن | که تا از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی
هوای نفس بگسل تا خود حیات چند دارد | که تا منزل درین مجلس وی استخوان بینی

نشود شاد ای محتشمی ز مرگ دشمنان خود
بیاد آور از آن روزی که خود را در میان بینی

ایضا قصیده

نهاد خانه عمرم چو رو بر پستی | دگر چه سود دلا ناله پریشانی
دریغ و درد که نقد حیات را کردم | تمام صرف جهالت ز روی نادانی
تباه کرده عمرم مرا بجای کفن | بس است جامه حیرانی و پریشانی
چنان که دست مرا قدرت تحرک نیست | که جیب عمر کشم پاره از پشیمانی
کنون که چهره مقصود دیده ام شاید | کشم بچشم حیا سرمه صفاهانی

قصیده

تو شهسوار جهانی ترا زیانی نیست / بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی
به بین بسوی غریبان و بیکسی مظلوم / ز روی عدل و شکرانه جهانبانی
نکو بعالم جسم انقدر تا که / بدست دیو بود خاتم سلیمانی
شکستن دل آزردگان بقائی نیست / که مور یا دل آسان کند سلیمانی
سپهر شهر لتان صاحبان داد آورد / شکوه دولت فیروزه خان دورانی
ز روی لطف شه تقصیر من قلم در کش / که با تو هست مرا نسبت خدیوانی
شوید وعده عدل تو دارم زنده / و گرنه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژده عیدی که همچو هلال / به پیش جلوه آن جان دهم بقربانی
دلم به جور توکل ببست هوس نیست / مقیم کعبه کجا و طریق رهبانی
کشیده هست من سر شده جیا در چشم / که بنگرم بسوی دیگران به حیرانی
ز رفتن سر و سامان اینان بلا کم نیست / که کار رست چه پیدا است سر سامانی
مشو فسرده دل از مشکلی که پیش آید / که مشکلات جهان بگذرد به آسانی
مشو ملول که افلاس بر تو غالب شد / که هست زینب هر مجلس ال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائی نیست / که روز کامروائی بدشمن ارزانی
به پیش همت و تا گدائی مخلص است / شکایت سر و سامان از پریشانی
محال شغل بود بر دشمن بجانب شهر / کسی که از غم ایام شد جیا یا نی
به مصر دهر نماند است مشتری ورنه / منم عزیز معانی چو یوسف ثانی

صد گونه خطا کشد در آغوش — از رخ چو کشد نقاب توبه

پر درد فراق می فزاید — زآواز نی و رباب توبه

در سینهٔ کوه خون کند دل — از گرمی آفتاب توبه

خون خورد و خلق را بریزد — از هر دم بی حساب توبه

ناخورده یکی همی درآید — از خوردن خون ناب توبه

از خوردن می کند فراموش — با هر که کند خطاب توبه

گر خانهٔ فسق سنگ خاراست — در لحظه کند خراب توبه

زین پس من و گوشهٔ قناعت — از همت شیخ و شاب توبه

دیوانهٔ صحبت کتابم — از صحبت این کتاب توبه

در صحبت غیر نیست فیضی — از صحبت ناصواب توبه

از بیم عتاب جان تن رفت — از سلطنت عتاب توبه

زنهار مشو بتوبه مغرور — شاید که شود خراب توبه

از کشمکش سوال آسود — تا کرد دل از جواب توبه

گر توبه تو نباشد از دل — بی مزد تو از حساب توبه

هر کس که ز توبه باز گردد — هم توبه شود عذاب توبه

شرمندگی گناه باقیست — گیرم که شود ثواب توبه

هر کس که بتوبه سست عهد است — آخر کند اجتناب توبه

شکر ریز گفتار قسم | بجز رام قد دلدار قسم
بعقیق لب شکر سوگند | بزلال سر کوثر سوگند

شب هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسی پیشم نیست

یار گفتم بدهان تو قسم | بسر موی میان تو قسم
به بر و دوش تو زیبا سوگند | به حنا گوشش مصحف سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جمله هلال اند تو بدر

بصفای بدن یار قسم | بسر چه ذقن یار قسم
بلباس گل سوری سوگند | بغریق غم و دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت

بسر عربده دوست قسم | دیگری نیست همه اوست قسم
به نمکهای تکلم سوگند | با دو اباسی تبسم سوگند

نمکی بسر و داغم بفشان
بوی گل بسر باغم بفشان

بسر نرگس مخمور قسم | بدل عاشق رنجور قسم

نگهی جانب ما باز بکن
تماشاهبازی سر پرواز بکن

باسیر نظر یار قسم
باداے قد دلجو سوگند

باداے نگه یار قسم
بنسیم سر گیسو سوگند

گوهی از لطف که من یار توام
بخدا خسته و بیمار توام

بشکنج شکن یار قسم
بدل آویزی گیسو سوگند

بسر نافهٔ تاتار قسم
بخم اندازے ابرو سوگند

هر دم از شوق وصالت مردم
به تماشاے دو لعلت مردم

بصفاے ملک العرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند

از سما تا بسر عرش قسم
بسر شمع نبوت سوگند

مدعا خاک ره جانان است
نظر لطف سپهے درمان است

الصفا

ای حسن که در پرده نجو در از نهان داشت
درتی بصدف داد که از گوهر پیدا است

بر داشت ز رخ پرده چو رازی که از ان داشت
زنگی نگهر تخت که در سینه کان داشت

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این میکده روشن

گفتیم که خوش نشیم بی ز ساغر مستان | گردیم سبو [illegible] پرستان
نوشیم ز میخانهٔ وحدت می گلگون | اسرار می و میکده گوئیم بمستان
قفل در میخانه باز [illegible] بکشاییم | از دل بیگانه بگوئیم بمستان
چون [illegible] گل [illegible] | کافیست مرا دیدن [illegible]
از [illegible] بود از آن [illegible] | بگذشت [illegible] گرمی بازار [illegible]
تا پاک شد از ظلمت غم خانهٔ عشقت | روشن کنیم از آتش شمع شبستان
هنگام [illegible] فرشته [illegible] | دیوانه بود هر که شد همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل در دل ما بود | راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود
از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل | کین زمزمهٔ عشق [illegible] باد صبا بود
شد [illegible] که فرهاد [illegible] | از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
آن روز که پرخون جگر شد دل سینا | این شور جهان در [illegible] ساز و نوا بود
روزی که بنای حرم کعبه نهادند | این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود
آن روز که در پرده بجز جلوه گری بود | نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

[illegible]

آئیم که در پرده ایما و بشارت ‌ ‌ ‌ قفل از در گنجینه مقصود گشائیم

با آنکه پر و بال نداریم پریدن ‌ ‌ ‌ در اوج هما سایه اقبال همائیم

تا در دل اسباب تعلق بهوسی هست ‌ ‌ ‌ گر باد هوائیم که در قید بلائیم

خون جگر ناله اگر در دل مخفی ‌ ‌ ‌ غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان نیست و در آغوش بهارست

بار از پی پریشانی ایام چه کار است

نشکفت بجز داغ گلی گلبن یاسم ‌ ‌ ‌ خون در جگر لاله کند سینه داغم

این آب بغیر ریشه من تشنه ندارد ‌ ‌ ‌ لبریز کن از خون دل جام ایاغم

در خانه تاریک دلم نور نبخشد ‌ ‌ ‌ گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم

هنگامه غوغای جنون گرم کند باز ‌ ‌ ‌ آشفتگی تازه سودای دماغم

در کوچه مقصود من نام و نشان نیست ‌ ‌ ‌ این بس که در این کوچه نگیرند سراغم

شد پیشه عاقبت این بی سر و پا هم ‌ ‌ ‌ خاصیت بینا ست نگردید سراغم

آتش به چمن زد شرر فصل تموزم

خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد ‌ ‌ ‌ وین آتش شوقت چو صبا در بدرم کرد

چون حرف ملامت ز غم انگیز بهانه گشت ‌ ‌ ‌ چون ناله صاحب فغان با اثرم کرد

روزی که به محبت طلبم داغ جنون گشت ‌ ‌ ‌ سودای غم عشق تو رسوای سرم کرد

[illegible]

استشب شب عید است و مه من بحجاز است
مخفی نظرم سوی خراسان و عراق است

شد از روز که دل با تو گرفتار بیا و
تا هست درین بند بر عشق کتابی
سر گوشی حسن تو ز زلفت شده آخر
بر خیز برآ و رید بجاوست مناجات
گر رفت خطائی ز خجالت نگریزم
تا چند توان دید درین خانهٔ تاریک
بر مرکب دولت نتوان رفت به تندی
بی خدمت بلبل نروم جانب گلشن

رسوائی عشق تو باد بسر ناز است
مضمون نخطش قصهٔ محمود و ایاز است
در پردهٔ این کار ندانند که چه راز است
بر روی اجابت همه درهای تو باز است
چون عفو خداوند جهان بنده نواز است
شمعیست حیات تو که در سوز و گداز است
این راه سرا چو نشیب است و فراز است
هر چند ره گلشن بمقصود دراز است

روزی که غم وصل تو بار گران کرد
شرمندهٔ بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ غم سیر همه گشت و غم را
ونیست که از شعلهٔ آه جگر خویش
ابتر کنم این دفتر مجموعهٔ دانش
دارم سر دیوانگی و سر بازار
حسن از پی محبوبی و دل گرم محبت

سر باد و هم گشت و جهان گرم را
آتش زنم این خیل غم و اخشم را
سر آب زنم نقش سیه کاسه علم را
ترتیب باده کنم مست عرب و عجم را
تا چند توان کرد گره زلف و خم را

بینائی چشم دل از روی یقین است
آن شد که ... من که ... دین است
در راز ... پرده ... خورشید را ...
دردیده ... ایام شود ... است
گردی که ... همیشه یکی است
بی قوت ... نتوان دید حسن
این باده ... نظاره ... بین است

[illegible]

روز و شب در نظر فطرت من یکسانست
خانهٔ دین من از ظلم عمل ویرانست
رگ گمراهی چشمم نتوان پاک برید
سینه هم از دل و جان نیست طلوع حسرت
خورده تا تیر غم عشق تو بر سینه و دل
یا رسول عربی جذبهٔ شوقی که چو ابر
نیست ممکن که شود تیغ به رسم الی هشت

بسکه در کار فرو بستهٔ خود حیرانم
در خجالت ز سن و زشتی اعمالم
تا به پیهات نزد خون دل از مژگانم
گر دهد یک اجل فرصت ازین طوفانم
سوی بو رقص کنان در طلب پیکانم
سالها شد که تمنای درت گریانم
مفلس و عاجز و درمانده و حیرانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و نسبت توکل دارم

همتی کعبه که زین راه بجائی برسم
گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم ببرد
طالب عشق شوم از پی دردی بروم
از غم مفلسیم رنجش خاطر نبود
کوشش و سعی مرا پای شتابی بردار
دست در دامن صبرم توکل همره
زاد و به راهم شده آخر نشسته به بطحا بدوی

بینوایم بطواف نبوی برسم
تا درین ره به زمین بوسی پای برسم
گر به پیش نظر نگاه رباهی برسم
سر به سر درد شوم گر به دوای برسم
بکشم جام فنا تا به بقای برسم
تشنه‌ام از تنگی ره من بقضای برسم
تا درین راه بآواز درای برسم
که ز الطاف تو بر خوان صلائی برسم

ای فدا گشته که برق جگر آه مرا
گرد دل عمر دوده‌ام ذوق شتابم
بنشسته عشق ام همت زیاد دل بست
کی باشد از تنگی زنگ زنار ببرد
گر شود کشتی این نا در آرزوم بسوخت
صبر و آرام و قرار از دل شیدا ببرد
تا دل از رفتن این ره بیابان زده‌ام
آتش شوق بجان هم و بیابان زده‌ام

[illegible]

خانهٔ صبر مرا گر دیکبار خسد آب
گر نهان شد بپس پرده مرادت چه عجب

اینقدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده دری می آید

خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست
یا رسول الله ز انجا نه سلیمانش مکر

که پی عفو گنه در بدری مے آید
گر زه دور خدا ایچ خبرے مے آید

خواجه یثرب و بطحا شو چه باک
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری

در مفتوح که بے پا و سرے می آید
خانه نالان شده از سفری می آید

مفلسی و عاجزم و از تو شفاعت خواهم
عاصی و مضطر از تو شفاعت خواهم

ایکه از سفر انگشت تو شق گشت قمر
گشته مقصود ز اسرار انجها چو

گرد نعلین تو بر تاج کیانی مغفر
باغ امید ز ابر کرمت تازه و تر

اینجا پا نه نهاده سبد کرسی پای
دوره اول به نهانخانهٔ وحدت رفته

سر گذشته ز فلاک کرده ملک زیر
خورده از جام می ساقی وحدت ساغر

خواجه کون و مکان احمد مرسل که بعلم
وقت جالی سبق خواندن فرش که انجا

بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده دربان بدر

با در و هر حرف یافته از زادن تو
گر نبودی غرض از خلقه ما هست دیگر

ز انکه مثل تو نه بدیست بعالم دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر

گر ز وقت نم نبودی نگشتی مقصود
خوض لشکده می بود نبودی کوثر

پاره ده از پی نطف بهر قدر بود درست
و هم را فتنه آشوب قنا کرد
از بیان و فهم قانون قنا بود درست
یا دی ای رونق ایام وفا داری را
یا ازین سلسله آئین وفا بود درست
عالم از روی ریا کم نبا شده پست
از جهان فائده روی ریا بود درست
ز تمک تا سما کرده نقره
رسم پیدا و ازین ارض و سما بود درست

[illegible]

تا ده‌ام از کل اعجاز ابتر اسم را | آتش نمرود با زابر سرما کرده اند
در گلوی سبحه و در دوش زنار را | کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند
سائیان بارگاه پادشاه کعبه است | وین سپهر لاجوردی را که بر پا کرده اند
هوشیاران از نظر ناز حسن فریبی گفته اند | عاشقان را هر چه با زار رسوا کرده اند
عاشق و معشوق با هم [illegible] | رسم و آئین را از غم خویشتن پیدا کرده اند
[illegible] مقصود را از [illegible] | تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند
خلق و عالم [illegible] | کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند
زاهد و عاشق [illegible] | ای [illegible] راه حق [illegible] بر پا کرده اند

من زخون دل سبوی دیده پیدا کرده ام
عقل سرگردان این [illegible] را [illegible] کرده ام

من ندیده ام که نور این تجلی از کجاست | آنچه [illegible] که چشم با خیالش آشناست
شد [illegible] در وجودم [illegible] | کیمیا [illegible] وجود من اگر با کیمیاست
[illegible] | روشنی دیده ام [illegible] فناست
نیست [illegible] | از [illegible] دیده [illegible]
[illegible] | [illegible] چشم [illegible] صفاست
باز راه کعبه [illegible] | ای صبا گردی [illegible]
در [illegible] | هر گفت و گوی کن [illegible]

[illegible]

تا که آید خواجه دنیا و عقبی بر زمین
صد شرف دارد زمین از [illegible]

اینجهان در علم او چون کوکبی بر آسمان
در آنجهان در تعلق او [illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible] تجلی دارد اندر [illegible]

هستی او دریا و جود هستی در جلوه بود
قرنها [illegible] که آدم بود [illegible]

ز [illegible] بود [illegible]
گرد [illegible] آدم [illegible] چنین

[illegible]
آفرین [illegible] آفرین

[illegible] پرده [illegible]
تا [illegible]

پیش از آن [illegible]
در [illegible]

سر شق القمر از [illegible]
خاتم [illegible] انگشت [illegible] نگین

دیده [illegible]
[illegible]

گر چه پیش خلقت آدم [illegible]
[illegible]

[illegible] از نور ذات روشن کرده اند
[illegible] در پرده وحدت معین کرده اند

پیر عقل روزگارم [illegible] آمده
از [illegible] آمده

[illegible] دریا [illegible]
تا به [illegible] چاک گریبان آمده

حیرتی دارم [illegible] ظلمات
طوطی فکرم [illegible] شکر ز [illegible] آمده

[illegible] از ظلمات [illegible] ذوق [illegible]
طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده

درمنزل ام دوری بیهوده کی لذت وبال | شنگ پر الماس شد استخوان افشانده ام
زین سپهر لاجوردی کوکب افشانده است | تا شکسته گشتم زرین زبان افشانده ام
من همان ساقی بزمم که در هنگامه ها | باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام
تا چه گلها بشکفد آخر درین بستانها | شبنم خوناب دل بسیار خوش افشانده ام
رنگ و بوی گلشن مقصود در چشم چه قدر | شکر گلهای بهاری در خزان افشانده ام
گرچه با عشق جنون کوته عنانی کرده ام | همچو گل جان اسیر مهر عنان افشانده ام
همچو در کار دنیا شعله دل کرده ام | آتشی بر چهره پیر مغان افشانده ام
باده جود نالهٔ او اتمهای صد دوستی | اشک خونین همچو گل بر بوستان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه خسته سپهر یار گذاشت | محک نظم با عیار گذاشت
پا هم اندیشه از میان برداشت | تهمت محنت به روزگار گذاشت
چون قلم فکر من به صفحه دهر | نکته چند یادگار گذاشت
می معنی ز رنگ در خم کرد | بهر دو سه خمار گذاشت
دل ز آشوب رنجیان نگریخت | داغ بر سینه اعتبار گذاشت

از جگر خون دل برون آرد — گریه هر جا که بار بگشاید
جان نثارش کنم اگر چشمم — دیده بر روی یار بگشاید
حسن هر جا که چهره بنماید — عشق بند از دو پای بگشاید
قوت طالعم اگر باشد — در به رویم نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان برود — سر خم را خمار بگشاید
ور بیابان چو عشق جلوه کند — رگ اندیشه خار بگشاید
غنچه در باغ فیض صبح سحاب — غنچه خود صبا بگشاید
عید از این فکر کار چون باشد — گر دل روزگار چون باشد
خواجه چه مرد و بسر گرفتش باغ — نو عروس زمانه در سرکش
از درون حرم برون آمد — زینت این کنیزه در سرکش
گرم کن بزمگاه افسرده — چهره و شیرین و ساغر در کش
سنگ از بام چرخ می بارد — خیمه از بزم تا جای دیگر کش
پاسی اندوه از میان بردار — علم شادمانی به سر کش
باده کو کمان بر دار — تیر بر شکار انداز کش
پای خود در رکاب همت نه — اسب در روزگار اندر کش
عمر این زندگی چو کوتاه است — باده جام و دانه در کش
آتش غم گرفت عالم را — سیل در چشم این ستمگر کش

[illegible]

[illegible]

تا بود از حیات من رسته‌ای	ورد من روز و شب دعای تو باد
از تو شکسته دشمن تو	طالع سعد از برای تو باد

ایضاً

ای مه رخ تبسم هرگزندی	دست ستم جهانی ای هرگزندی
مردم ز تمنای قول و ندیده هم	یک بوسه ز لب تو ز مهر ندیدی
از گریه دو دیده گشت لب بر نم	بردار ز پای اشک مسکین قندی
باشد که ز رشته محبت	در گردن دل کشم کمندی
توست غرور و ناز سرکشی	چون در تو رسد نیازمندی
بی رونق تو چاشنی ندارد	در کشور هند هیچ قندی
از خال سیاه چشم حاسد	بر آتش سینه‌ام سپندی
روشن بکند چراغ دولت	چون کوکب بخت ارجمندی
تسلیم مرا و سر بلند	بی یاری طالع بلندی
تا دفع غبار دیده سازم	گرد ره جلوه سمندی
از گردش چرخ سفله پرور	تنگ آمده‌ام شکفته خندی

بنشینم و صبر را کشم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من رخ روزگار برگشت	برگشت ز من چو یار برگشت

[illegible]

ز زنجیر جنون عقل شکن	این سلسله را برید از هم
چون بسته کمند هست در دل	کو جام جهان نما و کو جم
مستانه بیدم می نهی پاست	ای سیل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

ز جیب نمود نیست باستن	وان هم شده چاک تا به دامن
زان شیشه که چهره بر فروزد	بود هم نفسم تو آشنا من
در سنگ محال عقل بست	از عشق تو مبتلا شوم جدا من
سر رشته شوم گسست از چه	چون باده و آتش از قفا من
صد شمت با ستمگران زد	ز آنها همه بود جدا من
تا گفت دعا اثر ندارد	شرمنده گشتم از دعا من
از جذبه عشق گشتم خسته	سر رشته دراز و بینوا من
در راه عدم چو انتها نیست	گر گشته زدم با جدا من
من قوت طالبی ندارم	بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام	کاسه باب نشاط کن سرانجام

[illegible]

پیوسته زده‌ام که از لب دوست — ریزد گهر و مرا کسی نی
در میکده دوش با سبو خم — صد شیشه شکست و شیشه‌گر نی
از آتش دل بسینه دارم — آتشکده و چشم تر نی
این طرفه محبتست دارم — با همدگر زبان دگر نی
نشستم ز میان خلق ما را — خبر از غم دل کسی دگر نی

بنشینم و صبر پیشه گیرم یار
تا یار ز مرا شود خبر یار

دردا که غمم ز حد برون شد — فریاد که درد من فزون شد
دیوانه عشق ز جستم رفته — در مکتب عشق ذوفنون شد
در خون من غمی نه نقش — پیر آه که از دلم برون شد
در سینه ولی نبود سینه نام — دان همه ز تماشای دگر شد
از کشتگان عشق بودم — آمد غم عشق و بی سکون شد
سودای جنون ز عقل پوشید — این کاسه سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست — چون کوکب طالعت زبون شد
بگرفته غم تو مرغ دل را — دل بردن من بهت شگون شد
رسوائی من بود سی عشق — قانون شعور لاجنون شد
مردم ز غمم و نگفتم حال — و محنت انتظار چون شد

از صاحب ... [illegible]

بیت ... [illegible]

پیرم چو نیست اعتماد و کسی	تا چند در اندیشه جز ... نیست

بنشینیم و خون دل کشیم خوش خوش
غمهای جهان کنیم فراموش

گر چه غم تو خوش است با تو گفتیم	از دوست چرا ... گسستیم
در راه امید گوهر ...	از شعله نگاه ...
گوشه ... در روزگار گشته	... [illegible] ... گفتیم
سخن ... تو ...	از ... [illegible] ...
مردم ... فراق ...	... [illegible] ...
فریاد که ...	... [illegible] ...
... با امید حال ...	... [illegible] ...
... گرد ...	... [illegible] ...
درگذشت ...	... [illegible] ...

بنشینیم و خون دل کشیم خوش خوش
غمهای جهان کنیم فراموش

ای ذره ... ان خاک	... [illegible] ...
... آید و	ادراک ... الافلاک
... ظلم ...	... نوشته پاک

[illegible]

	بنشینم و خون دل کنم نوشش غمهای جهان کنم فراموشش	

هرچند که پشت آبرو نیست	کس را بتو خود گفتگو نیست
یادرا تو است وصلم	ما را سر و برگ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش	از خون جگر سبو نیست
مرغ دل ازین قفس به تنگ است	شد یاوه که ناله در گلو نیست
بشکن ز شیشه ارغوانی	این کاسه سر به اندکه و نیست
زخمی که ز تیغ یار باشد	در مذهب ما که از رفو نیست
در کعبه عشق چون در آئی	خون باش که حاجت وضو نیست
تقسیم چه کوی بینوائی	کاینجا ز هجوم خصم غلو نیست

	بنشینم و خون دل کنم نوشش غمهای جهان کنم فراموشش	

از محنت دهر خویش و پیوند	بیزار شده ز خویش و پیوند
دل از بد و نیک بتوان کند	اما ز غمت نمی توان کند
با این همه محنت فراقت	هستم بامید وصل خرسند
گفتار تو هست مذهب محبت	با شرع بود برای سوگند
بیت است هست پیش همت من	از جذبه عشق کوه الوند

نظم لطیف

تا چند ز باده مدهوشش
تا چند خمار شب در آغوشش
تا کی غم زمانه همه دم
تا کی دل پر ز غم کار دلکش
در سینه بود مرا فراموشش
از سینه درد عشق گفتش
خون جگرم ز دیده ریزد بر گوشش

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهای جهان کنم فراموشش

هر شور و شری که در جهان هست
از فتنه نرگسی و زور بازو هست
استاده به پای سرو قدت
هر سرو که تازه بر لب جو هست
ای دل به نگاه یار بت‌ساز
در عشق که فتنه خفته او هست
تا چشم ملاحت تو مست است
ابروی تو در میان ترازو هست

هست نمونه نقل گشاده دهان | وقتیکه نباشدش نقل و نوش
تا هست رونق ز تو در این دیار | شیرین قدم ز بیستون بی کوشش
این راز محبت است مخفی | خاموش ز گفتگوی و محو و خموش
آب از رخ زرد رنگ ما رفت | از تنها بی سبب چو بی هوش
رفتم که بگویم تشنه‌ام | از گفت بشنو و عیش خاموش

شبنم و صبر آشنام یار
تا یار مرا شود خبر یار

شد عمر عزیز و رنگ دود | تا چند توان نشاند و در کو
خورشید ز ماه نور گیرد | ای دوست تو دیده تا به کو
مغرور به حسن خویش منگر | شیرین چه شد و کجاست خسرو
چون مرغ که در قفس به تنگ است | تنگم من از این جهان بی در
از ظلمت ظلم و گردش چرخ | بر بام فلک نشانده پایه جو
برکشور حسن و ماه و خورشید | افتاده به سایه تو پر تو
حیف است رود به غفلت این عمر | چون هست حساب عمر تو دو
تا دیده بهار عمر بگذشت | فریاد ز دست این ستمگر و
از ما و پیر این زمانه | افسانه روزگار بشنو
از گردش روزگار مخفی | می بین و مشو تند مرد

[illegible]

یک نقش مراد کس ندیدست	نچشیدم ز دلا جو روی
شاید که درست بر نیاید	بر سنگ قدرت عیار مردی
باشد که ز روی مهربانی	طومار فراق در نوردی
گلدستهٔ ... بهار عمرم	گلزار نهاده رو بزردی
از مطلب خود نشان ندیدی	هر چند که جستجوی کردی
چون کام دلم نشد میسر	ناکام زدوم بپای مردی

بنشستم و صبر را گزینم یار
تا یار مرا شود خریدار

تا یوسف و نیست کس خریدار	سر دست زنار عروج بازار
از سر نهاده شعر میرفت	ربالک حسیج تنگ شد کار
در گلشن آرزو زلیخا	نشگفته گل مراد جز خار
جایی که قلم برفتن آمد	شمشیر خجل شود ز رفتار
خجلت شکسته سر قلم را	بر صفحهٔ آرزوی گفتار
جایی که سخن اثر ندارد	خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقت رنگ و بو ندارد	ورنه دهمش هزار گلزار
بوی سر زلف ای دل اشتوب	دل برد ز دست مشک تاتار
در باغ مراد دل رسم نیست	چون سایه فتم بپای دیوار

لائق نبود ستمهایت از دوست

[illegible]

مخمس

[illegible]

[illegible]

پرکن ز قدح رهی که بدانیم کار چیست	خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست	
ساقی بهار فصل جوانست روزگار	فصل دی و تموز و خزانست نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار	هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست	
باشد چه ابد از ازل و انتها عدم	موجود زین میانه کریم است ذو الکرم
ساقی بیار باده گلگون و جام جم	این موسم بهار و گل و شنبه ارم
فرصت چو یابی دمی خوشگوار چیست	
بی اختیار کار چو هست و اختیار	زاهد چو برای خدا چیست کار و بار
ترک شراب و عشق خطا هست در بهار	سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست	
دنیا و آخرت خود دو دیگر چسبیده اند	آباد و خراب با او وسیله اند
گویی در این میان همه دیگر چسبیده اند	مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست	
رو را که جام می نتواند کسی خموش	عرفی از این ترانه نخواند کسی خموش
صوفی با این نوا نشاند کسی خموش	راز درون پرده نداند کسی خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست	

خالق ارض و سما [illegible]

[illegible]